

داستان قاضی حمص

(شعر کلاسیک، طنز تلخ)

م.ر.زجاجی

داستان قاضي حمص (شعر کلاسيڪ - طنز تلخ)

م. ر. زجاجي

مشخصات :

نام : داستان قاضي حمص

شاعر : م . ر . زجاجي ۱۳۳۲-

موضوع : شعر كلاسيك - طنز تلخ

تاريخ سرگرمي و سياه مشق : زمستان ۱۳۷۸ و ۷۹

تاريخ پخش الكترونيكي : نوامبر ۲۰۰۷ - آبان ماه ۱۳۸۶

اميل : پيغام از طريق كامنت وبلاگ نگاه

به آدرس : <http://www.zojaji.blogspot.com>

احيانا اين اثر اگر امتيازي داشته باشد ، متعلق به شاعر است .

ديگر آثار :

۱- حرف اول / تهران : نشر سرواد . ۱۳۸۰ .

۸۰ صفحه

۲- از کوچ ها تا كوچه ها / تهران : محمودي : ۱۳۸۳ .

۲۰۰ صفحه .

۳- حديث كشك / تهران : ۱۳۸۲ در نوبت اخذ مجوز از وزارت ارشاد اسلامي .

۴- روايت شدن / نشر الكترونيكي : تهران ، تيرماه ۱۳۸۴ - ژولاي ۲۰۰۵ .

آثار مرحوم اول و دوم به چاپ كاغذي رسیده و اثر سوم در نوبت اخذ مجوز وزارت ارشاد است . چهارمي و پنجمي هم (كه همين داستان قاضي حمص باشد و بايد اولي مي بود ، نه پنجمي) تنها به صورت الكترونيكي در مراكز الكترونيكي فرهنگي و نيز در وبلاگ نگاه (به آدرس بالا) قابل دست رسي مي باشند . آن چه هم كه حوصله ي تايپش فعلا نيست ، بماند به وقت خويش - اگر وقتي داشت و ماند !! - ... و نيز بماند كتب و مقالات چاپ شده تا ۱۳۶۰ و آثار تحقيقي . به جايش لازم تهيه شده در سال هاي ۱۳۶۱ - ۱۳۶۴ كه ديگر اكنون علي رغم قرار داد با ناشر در تهران ، خود آماده به چاپ آن ها نيستم و مقالات و دفاتري كه تنها گذشت يك زندگي را روايت مي كنند و ديگر تاريخي بيش نيستند ... و بگذرم كه ...

فهرست

مشخصات	۲
فهرست	۳
مقدمه	۴ - ۷
متن داستان	۸ - ۷۳
حکایتی در پرانیز	۱۵ - ۱۷
قضاوت دادگاه بدوی	۲۲ - ۲۳
بخش دوم :	
حادثه ی اول	۲۲ - ۲۳
حادثه ی دوم	۲۳ - ۲۵
حادثه ی سوم	۲۵ - ۲۸
حادثه ی چارم	۲۸ - ۳۰
تصویری از صبح	۳۰
شهر حمص و مردمانش	۳۱ - ۳۹
امتیاز گرفتن ناگهانی متهم از قاضی	۳۹ - ۴۱
داوری های شگفت قاضی	۴۱ - ۵۳
توضیح شگفتی ها	۵۴ به بعد
پاسخ ها و توجیحات قاضی	۵۵ - ۷۰
پایان ناخوش داستان	۷۰ - ۷۳

داستان قاضي حمص - مقدمه

سال ها پيش از اين ، در يكي از جلسات نامرتب شعرخواني كه ويژه ي دوستان خيلي نزديك و محرم بود و در آن همه چيز از جمله شعرخواني و بحث و سخن هاني پيرامون آن - پيش مي آمد و هميشه هم پس از اتمام جلسه ، يكي پيدا مي شد كه نسبت به ثبت و حفظ رؤوس مطالب ، تذكري بدهد و بگذرد ... اما ، مسأله تا جلسه ي بعد تنها به همين تذكر ختم مي شد و ...

دوستِ نزديكِ نزديكي نكرده اي - كه معلم و گاه استاد زبان و ادبيات فارسي و فرانسه در دبیرستان ها و آموزشكده ها و سپس گاه دانشكده هاي مشهد بود و متأسفانه خيلي زود و بي موقع و در اثر مصايب پيش پا افتاده و حقير و روزمره گي هاي به اصطلاح اين زندگي نكبتي ، در تنهائي غريبانه و مخلصانه خويش ، از جمع دوستان رفت و نام و ياد و خصال زيباي انساني وي - به ويژه صبوربودن بي نظير و لبخندهاي گرم و نيروبخش و بي دريغش - تنها يادآور نام بزرگ آن عزيز ، در هر مجلسي است كه اين سال ها بي وي برگذار شده است و براي شخص من غبن تلخ و شكنده اي را به همراه آورده است ، زيرا كه - بي هيچ دليل منطقي - گمان مي كنم اگر شش هفت ساله ي ۷۶ تا ۸۲ و ۳ را به اميدهاي واهي كار فرهنگي و زندگي احيانا مفيد اجتماعي در تهران (كه از كودكي شيفته ي آن بودم) از مشهد نرفته و درنتيجه يكي دو مجلس دوستانه و خاصي - كه تقريبا قائم به شخص من بود - ادامه مي يافت ، اين دوست عزيز و دوست داشتني نيز ، چون گذشته در جمع دوستان مي ماند و مانده بود و درنتيجه مشكلاتِ حقير اما دل آزار و رنج آور خويش را ، باهمان لبخندهاي غريبانه و از غم برخاسته اي كه ديگر تنها عادتش شده بود ، به جمع دوستان مي آورد ، شايد چند سالي ديگر زنده مي ماند و باز مي توانست تنهائي هابش را به جمع دوستان بياورد و اندك احساس آرامشي را به ارمغان ببرد؟؟ شايد؟؟ يا مي توانست دستِ كم اين آخر عمري را ، آن چنان مظلومانه و غريبانه در جمع ، تنها نگذرانده و آرامش لازمه ي مرگ را ، به دست آورد و آن گاه ... بگذريم .

در هر حال این دوست عزیز (یعنی مسعود دانش آموز خوبی که این آخري ها دانش جو شده بود و همیشه مي گفتيم يا سمت را عوض کن يا تابلو سرخیابانت را) در يکي از جلساتي که ذکر خیرش رفت ، چند صفحه از ۱۵ گفتار زنده یاد مجتبي مینوي - یعنی داستان قاضي حمص در آن کتاب را - علامت گذاشته بود تا بخواند و هر بار نوبت به او نمي رسيد و موضوع با شوخي و خنده اي برگزار مي شد و مي گذشت ، تا آخرش خواند و بحث و سخن پيرامون قاضي حمص و اصل و چگونگي داستان و چند پاره بودن آن و مباحث ديگر حول موضوع ، در آن جلسه و بعضي از جلسات بعدي ادامه يافت . زنده یاد مینوي طي چند گفتار ريشه ي اين داستان را که افسانه ي « تاجر ونيزي » در آثار شکسپير است و روايت هاي گوناگون از آن داستان را ، تا چگونگي تبديل شدن و درآميختن با افسانه هاي ديگر و تمایي دگرگوني هائي که اثر اصلي در طول زمان يافته و از جمله ارتباط آن با « داستان قاضي حمص » را در همان ۱۵ گفتار آورده است و ما نيز در جلسات مختلف آن مقالات را خوانديم و از آن ها بهره ها گرفتيم و هريك از دوستان برداشت خود را از اصل قصه و روايت هاي گوناگوني را که استاد از « تاجر ونيزي شکسپير » نقل مي کند ، بيان کرد و خلاصه شب ها و جلسات متعددي را با خواندن و بررسي آن يادداشت ها و داستان ها رونق بخشيديم و گذشتيم و گذشت و اما بعدها هر کدام از دوستان - به صورتي - از آن افسانه ها و روايت ها استفاده کردند و با کم و زياد و به سليقه و استعداد خودشان ، آن ها را به شکلي که خواستند درآوردند و در جلسات خصوصي ديگر خواندند و نقل کردند و بعدها هم که اينترنتي آمد و در دست رس قرار گرفت ، هر کدام از دوستاني که دست به قلمي داشتند ، به صورتي که خود خواسته بودند (با دخل و تصرف يا بي دخل و تصرف) روايت و برداشت خويش از « داستان قاضي حمص » را ، در سايت و وبلاگ هايشان آوردند و چه و چه ...

شايد همان زمان ها بود که - به دلایلي که اين جا محل نقلش نيست - با دنياها اميد وانگيزه ، به تهران هجرت کردم و داستان قاضي حمص و افسانه ي تاجر ونيزي شکسپير و روايت ها و دگرگوني هاي آن ، براي من به همان صورتي که در ۱۵ گفتار استاد مینوي نقل شده و آمده بود و نيز آن چه را که دوستان با آب و تاب خاص خودشان نقل مي کردند و به هر حال اصل با مجموع افزوده هاي دوستان و دست پخت هاي گوناگون ايشان ، هم چنان در ذهنم باقي بود و ماند و زمان گذشت و گذشت ، تا در پائيز و زمستان ۱۳۷۹ که ديگر به زمين و زمان ناسزا مي گفتم و سخت برافروخته و نا اميد و به تنگ آمده ، به قول زنده یاد اخوان ثالث « اسوء حالات خويش را مي گذراندم » يکي از دفاتر سررسيدي را که دم دستم بود ،

به عنوان سیاه مشق بعضی خاطرات گذشته و آزمایش و سنجش توانی که آن روزها چندان چیزی از آن نمی دانستم ، مورد استفاده قرار دادم و پس از نزدیک به صد صفحه ای که سیاه کردم ، به ادامه ی نوع دیگری از همین کار - و البته شعرگونه - تشویق شدم ، یعنی ترجیح دادم که موضوع خاصی را انتخاب و مثنوی هفتاد من کاغذ را ، در آن موضوع مورد بحث سیاه کنم .

« داستان قاضی حمص » که بخوبی با تمام کم و زیاد و روایاتِ دوستان هنوز نیز در ذهنم زنده است ، همان موضوعی بود که برای چنان سیاه مشقی بی درنگ به ذهنم خطور کرد ، زیرا که می توانستم از آن مجموعه ای بسازم نزدیک به مسائل روز و روا و ناروای جامعه ی خودمان ، یا دست کم سازگار با آن ، تا بتواند تصویری از جوامع کنونی کشورهای منطقه را - نیز و شاید ؟ ! - ارائه کند و ...

و این بود که سبب گردید متن و روایت های زنده یاد مجتبی مینوی در ۱۵ گفتار- هنوز زمستان ۷۹ در آپارتمانک پل چوبی تهران به سر نیامده - تقریباً به پیاپی نزدیک شود و حدود ۲۴۰ - ۲۵۰ صفحه ای هم شده بود ولی موضوع و داستان در حد همان ۴۰-۵۰ صفحه ی آخر دفتر سر رسید و اندکی از فرجام داستان - هم چنان - خالی و ناتمام رها شد و ماند و ماند زیرا که همان سیاه مشق (یعنی : داستان قاضی حمص) انگیزه ی چاپ جفنگیات دیگری را فراهم آورد که در اسفند ۷۹ و فروردین ۱۳۸۰ به صورت مجموعه ی چند بهاریه - که در سال های بین ۱۳۶۰ تا ۱۳۸۰ سروده شده بود - در تیراژی اندک منتشر شد و برای من که به مدت بیست سال دور از جامعه و جمع ، در خلوت کتاب خانه ها و تحقیق و دوباره تحصیل و باز زندان و زندان و رنج و محرومیت و سرانجام رها کردن سمت و سویی و سرکردن به مدت ده سال در حال و هوایی کاملاً متفاوت گذرانده بودم ، غنیمتی به شمار می رفت . گفتن از سال هانی که در سرگردانی و اندوهی برزخی به سر آمده بود و با قلبی سرشار از انگیزه ها و با خشم و خروش و شور و شوقی تمام ، علاقه داشتم که چگونگی گذران آن ۲۰ ساله را (از ۶۰ تا ۸۰) و به ویژه درک و دریافت تازه و برجوشیده از آن را که در درون نسل سوخته ی معاصر ، نسبت به زندگی و جامعه و انسان و خویش ایجاد شده بود و متأسفانه شرایط اجتماعی برای بیان آن فراهم نبود ، دست کم در حد اشاره و خبری ، چنان که در همان نیم صفحه ی پشت جلد « حرف اول » - یعنی اولین به اصطلاح دفتر شعری که از من چاپ شد - آمد ، به حکایت آن سوختن و برآمدن که برای بعضی یا بسیاری از ما نسل دومی ها دست داد ، پرداخته شود و با سلامی و تبریکِ نوروز ۸۰ نوشتن و تازه شدن شعور انسانی را به همراهی بهار ، صادقانه و صمیمانه فریاد کنم

و اما بگذرم که هنوز فروردین ۱۳۸۰ به سر نیامده و در هم آغاز به اصطلاح « سال مار » نیش ها بر جانم باریدن گرفت ، چنان که به زودی ، از چاپ هرچه « حرف اول » و آخر است ، پشیمانم کرد و ضمنا راهی را گشود که بعدها به دفتر شعر به اصطلاح چاپ شده ی « از کوچ ها تا کوجه ها » (که خودش قصه ی جداگانه ای دارد) منجر شد و به ویژه دفاتر بعدی را (که « حدیث کشک » ثمره ی بالنسبه زیبایی آن سال ها هنوز در شمار اقامت کنندگان ارشاد اسلامی است) از خود به یادگار گذاشت و نیز بگذرم از آن که هم اکنون در آستانه و نزدیکی بهار ۱۳۸۷ هنوز در حال و هوایی هستم که تازه می خواهم بیات های زمستان ۳۷۸ و ۷۹ یا پیش و پس از آن را (آن هم به طور پراکنده و تکه تکه) برای نخستین بار- برای خواندن بیش از چند نفر نزدیکانم - تایپ و احیانا در محیطی کاملا مجازی پست کنم و ...

و بگذرم و بازگردم به « داستان قاضی حمص » که اکنون درحالی از آن سخن می گوئیم که چند صفحه ی باقی مانده از آن هم تمام شده و حدود ۳۰۰ صفحه - یعنی مجموعه ی یک دفتر سر رسید یک ساله (۳۶۵ روز و صفحه) را که نزدیک به ۱۰۰ صفحه آغازین آن ، اشعار پراکنده و پخش و پلا و سیاه مشق های مورد گفت و گو است ، به موازات تدریجی پست در « وبلاگ نگاه » تایپ و در نتیجه یک بار هم که شده ویراستاری کنم و بعد و بعد ش را که دیگر نمی دانم چه و چه ...؟؟ !! ... تا بعد

با درود و بدرود به تمامی عزیزان و دوستان دیده و ندیده و نزدیکان نزدیکی کرده و نکرده شاد و کامیاب و پیروز - دست کم به امید روزهای بهتر- بگذرانید و بگذرانیم .

والتمام

م . ر . زجاجی - آبان ۱۳۸۶

متن

داستان قاضي حمص

بيا بشنو حديث قاضي حمص *** بين افسانه در تاريخ اين جنس
به تدبير ار معاويه است مشهور *** و يا در مكر، عمرو عاص فغفور
يقين دان قاضي ما راسپوتين است *** كه احكامش همه چون انگبين است
جناب مینوي- شيخ اساتيد- *** به گفتارش نمود اين قصه تمهيد (ه ا گفتار)
كه خود مجموع چند افسانه و پند *** فراهم آمده ، شيرين تر از قند
حكايهت كرد راوي، اين روايت *** مسلماني ، به تقوا بي نهايت
زني زيباتر از ماه و پري داشت *** كه ناز او هزاران مشتري داشت
كنارش يك يهودي كرده منزل *** مر او را فكر زن ، پيوسته در دل
هزاران حيله ها را آزمودي *** ولي از هيچ يك سودش نبود
مسلمان زير فقر و بود محتاج *** جهودك - فقر را- بنمود آماج
فرستادش به يك روزي فسنجان *** كه برگرداند آن مرد مسلمان
به روز عيد بردش هديه در پيش *** ولي مقبول نامد نزد درويش
سرانجام آن جهود عشق در دل *** بخواندش ميهمان او را به منزل
پس از حمد و ثنای آن چنای *** كه مي گفنش پياپی: يار جانی
اگر ما در شريعت، هردو فرديم *** ولي همسايگان و هم نبرديم
در اين فرهنگ مر همسايه، جان نيست؟ *** مگر ميراث دار خانمان نيست؟

که شایسته نباشد نزد انسان *** بخوابم سیر و، تو باشی پریشان
مگر نه ما دو تن، همسایگانیم؟ *** به یک شهریم و هر دو هم زبانیم؟
مرا سیم و زر بسیار باشد؟ *** تو را این گونه تن بیمار باشد؟
بباید حل این مشکل نمودن *** بپاخیزی و خود را آزمودن
زر از من، کار از تو، برکت از حق *** نباشد این جهان را، هیچ مطلق
کنون چون کاروان و خیل تجار *** وسایل را به حرکت کرده تیمار
تو را من می دهم دینارها قرض *** به سالی بازگرداندن بود فرض
بخر از بهر خود کالای بسیار *** به شهر اصفهان می بر به بازار
فلان کالا که باشد آزموده *** و سود آن سه چندان نیز بوده
از آن جا هم حریر و فرش نایین *** سر راهت ببر در شهر قزوین
فلان ابریشم و ادویه ی هند *** به افغان کن تدارک، توشه ی سند
چو باشد کار تو نیک و ستوده *** و این راه است امن و آزموده
تو را با یک سفر، کار است آسان *** تمام زندگیت آید به سامان
من ار چه، خود جهود و اهل سودم *** تو مر همسایه را، خدمت نمودم
قسم کو سود، از تو من نگیرم *** مر این همسایه را، منت پذیرم
ولیکن می نمایم، خویش شرطی *** برای اعتماد و قول پرتی
اگر در رأس موعد برنگردی *** و یا آن سیم و زر حاضر نکردی
به خنجر من دو سیر از گوشتت را *** جدا سازم - ز هرجائی - به فردا
کنون گر شرط من مقبول باشد *** تو را هم سیم و زر مقدور باشد

برو پس شور کن با هرکه خواهی *** قبولت گر که شد، آرم گواهی
نویسیم این قرارِ خویش روشن *** دو تن عادل کنند آن قول متقن
مسلمان هرچه کرد از قصه تفتیش *** گرو آورد از بیگانه و خویش
نمود اصرار شرطی نیک و مقبول *** پذیرد آن جهود گونیا گول
نشد مقبول آن مردِ یهودی *** مگر شرطی که خود اول نمودی
پس آن گه مشورت های فراوان *** تمامی اهل خانه ، تا خیابان
همه گفتند کی گردد محقق ؟ *** چنین شرطی که باشد شرطِ احمق
چنین کار و سفر پرسود باشد *** زیانش نیست، هم نابود باشد
مر آن مرد مسلمان داشت یاری *** به تدبیر او چو لقمان کرداری
امین و مؤمن و فرزندِ پرهیز *** رفیقی بی نظیر و اهل تمییز
از آن هائی که امروزند مفقود *** فدای خاکِ پایش گر مرا بود
به عالم هرچه خوب و هرچه زیبا *** همه از سیم و زر، با فرش دیبا
تمامی لذتِ ناچیز دنیا *** فدای همدمی پاک و مصفا
فدای آن که آگاه است و دلسوز *** تو را خواهد، چه امروز و چه دیروز
کنون اما، چنین یاری ندیدم *** دریغ از آن چه آسان برگزیدم
مگر بوده ست ، در ادوار دیگر *** برای اهل کفر اینک ، میسر
ولی در کشور صاحب زمانی *** نبینی یارهای آن چنانی
در این جا جملگی اهل فریب اند *** نیاز خویش را، با تو قریب اند
تمامی بندگان سکه ی زر *** برادر، خواهر و زن، نیز شوهر

غرض آن مرد بی چیز و مسلمان *** که بودش آن چنان یاری به دوران
به نزد وی شد و آن قصه سنجید *** جوانب را تمامی ، کرد تمهید
خرید و هم فروش و سود ، قطعی *** نباشد هیچ فرضی ، سست و سطحی
نخواهد شد یقین آن شرط اجرا *** بماند آن جهودك ، توی رویا
بیاوردند پس قرطاس و خامه *** نوشتند آن قرار و شرط ، نامه
شهود معتبر ، عدلین حاضر *** گواهی کرده پس ، با طیب خاطر
پس از سالی اگر زر برنگردد *** ببرد آن دو سیر و خر نگردد
مسلمان زر ستد و آن دیگری قبض *** نبودش آن جهودك گویا نبض
سپس کالای مرغوب و یگانه *** فراهم کرد و آن گه سوی خانه
وصیت کرد با اهل و همه خویش *** گرفت آن گاه راه کاروان پیش
به روز سعد ، گردیدند راهی *** به همراهی افراد سپاهی
بدون حادثه از ره گذشتند *** همه شرح سفر از سر نوشتند
به بهتر قیمتی ، آن مال دادند *** برای مال دیگر ، زر نهادند
خرید و هم فروشی میمنت بار *** به اندک مدتی ، پیدا شد آثار
غنی شد آن چنان درویش دیروز *** که گم شد از سرایش فقر جان سوز
به فوریت برای اهل و همسر *** فرستادی زر و اموال دیگر
نمود آهنگ ماندن اندکی بیش *** برد سودی فراوان ، مرد درویش
تجارت را کمر بر بست محکم *** ادای قرض ، بودش زر فراهم
به همراهی قاصد ، زر فرستاد *** به همسر گفت : باید قرض را داد

تشکر کن تو از مردِ یهودی *** دو قبضه نیز ، همراهش درودی
به سالی بیشتر چون باز گردم *** کنم جبران و با وی ساز گردم
همه از برکتِ اموال وی بود *** که ثروتمند گشتم این چنین زود
ولی بنگر قضا را گشت دیگر *** دقیقاً از همان جای میسر
زنک چون دید موعد نارسیده *** و او را پول بودی نوردیده
به خود گفתי: مرا با زر بود کار *** و باشد تا به موعد، وقت بسیار
چو آید پیکِ ره ، در ماهِ دیگر *** به پردازم ، تمامی قرض یکسر
گذشت این سان و شد او را فراموش *** دریغا جمله زیبایی ، جوی هوش
مر آن مردِ مسلمان شاد و خرسند *** که با این بخت و ثروت خورده پیوند
پس از چندی چنان گردید مشهور *** که ثروتمند شد، گو خان و فغفور
فراهم شد برایش قصر و ایوان *** غلامان و کنیزانی فراوان
به راهِ هند و چینش کاروان ها *** میان ناز و نعمت کرده مأوا
بر آن شد ز آن سپس کز موطن خویش *** کند دیدار و آرد سوگلی پیش
ز شهر فقر فرماید، دگر کوچ *** که بوده زندگی با فقر بس پوچ
یکی فرخنده موبک کرد حاضر *** ز ده ها اسب و صدها رأس قاطر
شده همراه وی، جمعی غلامان *** کنیزان و دوچندان نیز مهمان
فراهم کاروان و ساربان ها *** عقب دار و جلو دار و میان ها
نگهبان و تفنگ انداز و مهتر *** به همراهی دیگرها و دیگر
چنان خیلی به راه افتاد از آن جا *** که کم دیده ست چشم اهل دنیا

به هرجا شد، خبر رفته است از پیش *** همه آگاه، از بیگانه و خویش
به نزدیک وطن، پس نارسیده *** دو منزل یا سه منزل، در سپیده
به استقبال خواجه، مردم شهر *** هلا بنگر کنون، ابناء این دهر
چنان چون موکب شاه و وزیران *** فرود آمد چنین، با جمع دربان
برایش جمله قربانی نمودند *** و نیز اشعار بسیاری سرودند
همه تاجر و اهل شهر، این سان *** سه روز و هم سه شب گشتند مهمان
پس آن گه حاکم و شیخان و مفتی *** وجوه مفت خورهای که گفتی
ز خواجه دیدنی، مبسوط کردند *** سخن های همه مضبوط کردند
سپس چون گشت خلوت دور و اطراف *** همه رفتند در اکناف، اصناف
یهودی آمد و چون سایه آرام *** که اکنون گشت کار ما به فرجام
بیامد خدمت همسایه ی خویش *** خوش آمد را، هدایا ده طبق بیش
پس از جمله تعارف های عادی *** سخن گفتش، از آن قرضی که دادی
که خود شد باعث این خوان و نعمت *** نمودی دور از تو، هرچه نقت
چو اندر رأس موعد پس ندادی *** هلا آماده شو، شرطی نهادی
به باید من دو سیر از لحم جانت *** به گیرم، گرچه باشم میهمانت
چو بشنید این سخن مرد مسلمان *** به لرزیدن درآمد جمله ارکان
که پس دادم من آن زر را، به هنگام *** نباشم مستحق، براین سرانجام
سپس فریاد کردی: ای ضعیفه *** بیاور تو رسید مال و جیفه
چو چشم زن بر آن همسایه افتاد *** تمامی خوان و مان را، دید پرباد

چنان بودي فراموشش ز خاطر *** تو گويي بوده خود، يك رأس قاطر
الهي من نباشم ، در ميانه *** كه رفت از خاطر كار زمانه
به يك باره تمامي ، بخت برگشت *** عزا شد جشن و ، غم ها تازه تر گشت
دگر حرف و پریشاني ، چه حاصل ؟ *** چو باشد حاضر اين جا ، شمر قاتل

جهودك رفت و اندر خانه خوابيد *** همه اعيان شهر و اهل تمهيد
هزاران طرح و اصلاحيه دادند *** رضاي آن يهودي سر نهادند
ولي اجراي شرط اوليه *** نمود اصرار بهر آن قضيه
مسلمان داد ، جمله ثروتش را *** سپس حاكم تمامي قدرتش را
يكي فرمود: صدها باغ و بستان *** غلامان و كنيزاني فراوان
به جز اجراي طرح اوليه *** نشد راضي جهودك ، ز اين قضيه
پس از يك ماه شور و مشورت ها *** وساطت ها و تهديدات پيدا
چو برجا ماند آن مشكل كماكان *** به نزد حضرت قاضي شتابان
به وقت بررسي شد محكمه پر *** در و ديوار و هم هر خشت و آجر
چنين موضوع بكر و شرط نادر *** يهودي و مسلمان گشت حاضر
شيوخ شهر و اهل حل و تدبير *** دبیر و سردبيري بهر تقرير
جناب مفتي و هم محتسب نيز *** براي مشورت ، اصحاب پرهيز
تمام گزمگان از بهر تنظيم *** چماق عدل و هم نيروي تفهيم
پس از حمد و ثنای ذات باري *** تبرک را ، دو آيه خواند قاري

عدالت را ببین، این گونه آسان *** یهودی داد خواهد از مسلمان
پس از تعریفِ عدل و هم عدالت *** نمودند آن قسم نامه قرائت
جهود آن گاه دادِ خویشتن خواست *** بگفتی ماقوع را، بی کم و کاست
به عرض دادگاه با کفایت *** رسید آن دادخواهی حسبِ عادت
پس از آن متهم آمد به میدان *** حکایت گفت از رشت و صفاهان
در این هنگام، پرسش های بسیار *** تمام ماجرا بنمود تکرار
چو بود آن نامه با مهر مسلمان *** نکرد انکار و ی آن عهد و پیمان
شهودِ حاضر و عدلین موجود *** دلایل آشکار و شبهه مفقود
گواهی داد پس اصحاب دعوا *** نکردی هیچ کس، یک جمله حاشا
بلی، بس محترم بوده ست پیمان *** نه دعوا بوده و نه نیز زندان
گرو بهر کرور و صد کروران *** فقط موی سبیلی سهل و آسان
موثق بوده حرفِ مردمان بس *** نه مفتی بوده، نه شیخ و نه ناکس
**

حکایتی در پرائنز :

بود معروف در ادوار ماضی *** شکایت برد شخصی نزد قاضی
خریدم از فلان، یک خانه ویران *** کنم آن را عمارت بهر اسکان
چو کندم پی، بشد گنجی هویدا *** که بوده از قدیم آن زر در آن جا
ببردم گنج، نزد بایع خویش *** که بستان زر ز من، ای مردِ درویش
ولی گوید: چو من آن خانه دادم *** تمامی ملحقاتش را نهادم

بود مال تو آن گنج فراوان *** ندارد او قبول این حکم آسان
 که من تنها خریدم ملك و خانه *** نه گنجي را که او آرد بهانه
 کنون تو حکم کن ، مالك کدام است ؟ *** مرا و را ، یا مرا این گنج وکان است؟
 روایت کرد راوي این حکایت *** به نزد شاه شد قاضي به ساعت
 مرا معزول فرما زاین ولایت *** که دارد مردمی نيکی به غایت
 دو سال و اندی اندر شهر ایشان *** اقامت کرده ام من بهر ایشان
 بود این اولین پرونده ي من *** ندارد سود و کي راضي است ذوالمن
 ولي اينک بگويد آشکارا *** که من مجري قانونم در این جا
 به من چه گر نباشد عادلانه *** يقين دارم - بلي - ظلم زمانه
 مدارک این چنین و آن چنان است *** به من چه گر حقيقت غير آن است
 تو گوئي هست این چک ها امانت *** که بوده نزد بنگاه عدالت
 فراري صاحب بیچاره ي آن *** شده از ترس این خلق مسلمان
 کنون بنگاه و جمعی خلق بي دين *** به حکم حضرت قاضي قزوین
 نموده دين آن احمق مسلم *** چو در دست همه چک هاي محکم
 به تضمین نزول و اعتمادش *** برای دادن سود زیادش
 چو مضطر بوده و بیچاره داده است *** همه چک ها از آن بنگاه زاده است
 نداده تکه اي کاغذ رسیدش *** که باطل مي شود در سر رسیدش
 چو آن احمق شده اينک فراري *** همه احکام مي باشد غیابی
 ظواهر ، هم چک و هم نص قانون *** عليه هر که نشناسد چو مجنون

به این گرگان و هم روبه شغالان *** نماید اعتماد، اکنون به دوران
اگر صد بار گویی این حقیقت *** یقین دارد- چو قاضی- خود ردیلت
برای وی بود تحقیق آسان *** قرائن هست بسیار و فراوان
ولی کو حوصله، داعی چه چیز است؟ *** مگر قاضی ز دیوان تمیز است؟
چو می باشد مدارک سفت و محکم *** صریح فاقد و جرمی مسلم
به من چه کز پی مدرک بگردم؟ *** اگر چه مدعی و اهل دردم
و تازه این بود قاضی سالم *** که در اطراف رشت و یا اسالم
قناعت کرده تنها بر وظیفه *** قضاوت کرده بر خیل ضعیفه
و گرنه آن قضات غیر صالح *** که بسیارند بر حسب مصالح
چه گویم من که در این ملک قاضی *** ندارد هیچ کس از خویش راضی
قضاوت هست خاص بهترین ها *** به اخلاق و عدالت اولین ها
اگر امکان عصمت بود، باید *** که قاضی مثل معصومان بزاید
تمام زندگی اش همچو معصوم *** نه از تقوا چو جمع خلق محروم
نه هر فردی حقوق و فقه خواند *** قضاوت را یقین او می تواند
هم ایمان، هم عدالت، هم که دانش *** چرا قاضی شود اهل نمایش؟
ولی این جا چو کار از بُن خراب است *** شمار جرم بیرون از حساب است
کجا پیدا شود ده ها هزاران *** قضات خوب، در این ملک ویران
بود قاضی، خود از اصحاب این خاک *** حساب حق و عدل از بُن بود پاک

قضاوتِ دادگاه بدوي :

کنون دنباله ي افسانه بشنو *** ز حمص و قاضي جانانه بشنو
چو گفتند آن جهود و هم مسلمان *** تمام ماقع را لخت و عريان
تفحص کرد قاضي ، بار ديگر *** ز اطراف و جوانب، او سراسر
مسلمان گفت: آري شرط کردم *** « مر اين اندیشه را بي ربط کردم »
فرستادم زرِ مردِ يهودي *** بدان ساني که ما را شرط بودي
ولي کرد اين زنک آن را فراموش *** ببرده زر ز وي هم عقل و هم هوش
سپس قاضي براي يك تنفس *** و هم پنهان نمودن خود، تجسس
برفت از جمع با اصحاب انصاف *** نمود او مشورت با کاف و هم قاف
سپس آمد براي حکم و فرمان *** باستاده يهودي و مسلمان
بدادي حق به آن مردِ يهودي *** همان ساني که وي را شرط بودي
ببرد او دو سير از لحم مردک *** ز هر جائي که خواهد، اندک اندک
شد اين سان برده آن مردِ مسلمان *** همیشه دست و گردن زير فرمان
بسي رقصاند آن مردِ جهودش *** هزاران حکم کردي، بهر سودش
نه وي را اذن رفتن بود، از آن شهر *** نه او را جاي ماندن ، زآن همه قهر
در آخر گفت خواهد بيضتنيش *** ببرد از مسلمان خصيتنيش
شبي دید- از قضا- آن يار جاني *** بگفتش: از چه رو چون مرد گاني
بگفت او را: جهودک طاقتم برد *** « گمان دارم که خواهد خايه ام خورد »
مرا آن شرط و اين حکم است قاتل *** که گرديده است اينک عقل زایل

بگفت آن یار دانا، راه این است *** چو این جا جایگاهِ مسلمین است
 تواند بود، قاضی انتخابی *** چرا این گونه عاجز از جوابی ؟
 بکن تو اعتراضی سخت محکم *** به این حکم و به آن قاضی مسلم
 کند گر قاضی حمص ات قضاوت *** نجات حاصل آید زاین مصیبت
 به تدبیر و درایت اولین است *** به هوش و حل مشکل برترین است
 مرا با وی سوابق کهنه باشد *** به حل مشکل - آری - خبره باشد
 نویسم از برایش، خویش نامه *** کنم تقریر، با قرطاس و خامه
 وگرنه نزد هر قاضی تو محکوم *** شوی این سان ز عمر خویش محروم
 چو باشد خط و شرط و مهر روشن *** علیه تو دلایل بس مبرهن
 گواهان کرده تایید یهودی *** شوی محکوم هر جایی که بودی
 فقط قاضی حمص و رأی و تدبیر *** نماید مشکلات را، نیک تقدیر
 مشو الا به حکم وی، تو راضی *** مسلمان هستی و اهل نمازی
 پس از آن رفت فردا نزد قاضی *** بگفتا من نی ام زاین حکم راضی
 چو من باشم مسلمان، او جهود است *** و این مردم ، همه اهل سجود است
 نمایم انتخاب قاضی خویش *** که باشد قاضی حمص آن خوش اندیش
 شنیدی چون که قاضی نام از وی *** بلرزیدش همه اعصاب و هم پی
 زدی آن گاه وی رندانه لبخند *** که یعنی: هان ، بدانستم تو را فند (۱)
 ولی یک نکته برگو دوستانه *** که بوده است آن که دادت این نشانه

(۱) فند = فن ، خدعه ، مکر و حيله . مخفف تر فند . گویش جنوب خراسان

که باشد آن که در این جاست آگاه *** تو را بنموده این سان، راه از چاه ؟
 کدامین رند قاضی را شناسد؟ *** ز حمص و قاضی اش آگاه باشد؟
 بگفتش: مر مرا يك يار جاني *** که در يك گوشه اي دور از نشانی
 اقامت کرده اندر خلوتِ خویش *** بنشناسد ورا جز مردِ درویش
 ز غوغاي عوام اينك فراري *** برون ناید مگر وي اضطراري
 بگفت آرام: دانستم که بوده *** سلام گو به آن مردِ ستوده
 سپس آن قاضی هشیار و دانا *** يهودي را نمود احضار، آن جا
 بگفتش ماجرا آن سان که باید *** تو را راهي- به غیر از این- نشاید
 چو حق انتخابِ قاضی، او را ست *** ببايد رفتن آن جانی که وي خواست
 در آن جا نیست، او را اعتراضی *** چو مي باشد قبولش، خویش قاضی
 سپس گفتش يهودي را به خلوت *** مر این قاضی که او دارد رضایت
 به حیلت اولین و آخرین است *** به تدبیر او یقینا برترین است
 بیا با صلح طی کن ماجرا را *** مرنجان خویش و هم خلق خدا را
 بگیرم بهر تو هر چند خواهی *** قبای اطلس و دیبای شاهی
 زر و سیمت بگیرم صد برابر *** مزن بر جان خود این گونه نشتر
 ولی هر چند گفت آن مردِ دانا *** يهودي را نشد مقبول اصلا
 بگفتا چون قبولش مهر و شرط است *** دگرها ماجرا گفتارِ پرت است
 گواهی آشکارا، شرط محکم *** از او من نگذرم ، مفت و مسلم
 اگر قاضی حمص و عمرو عاص است *** مدارك روشن و ني بي اساس است

رود گر کوه قاف و یا ثریا *** به دنبالش روم ، حتا در آن جا
مرا خایه کشیدن التماس است *** سخن های دگر هم ، بی اساس است
بدین سان آن جهودک با مسلمان *** نمودند عزم رفتن ، بهر فرمان
از آن لحظه یهودی چند کس را *** ز ترس رفتن و جستن از آن جا
نگهبانان بر او بگماشت ، آن دم *** ورا خایه کشیدن ، بد مسلم
سفر را کاروانی گشت پیدا *** ز همراهان ایشان هم مهیا
مسلمان را وساطت بار دیگر *** فرستادی هدایا نیک و بهتر
شیوخ شهر کردند التماسش *** ولی سودی نبردند از اساسش
سپس آماده شد، مرد مسلمان *** سپردی خانه را، بر یار جانان
گرفت او نامه ای از بهر قاضی *** شده مسطور شرح بس درازی
یهودی چون که با صدها برابر *** رضایش می نشد ما را میسر
چو قصد وی بود، بیضه کشیدن *** ببايد خدمت قاضی رسیدن
سرانجام آن دو تن با جمع همراه *** دو منزل را یکی کردند در راه
ولی بنگر تو احکام قضا را *** چه پیش آمد، ز تقدیر فضا را

بخش دوم - حادثه ی اول :

به يك روز بهاري در بیابان *** که بودند آن همه بر ره شتابان
هویدا شد- به ناگه- اسب مستی *** که رم کرده ز بالا ، سوی پستی

به دنبالش سوارانی شتابان *** بگیرید و بگیریدیش، گویان
 تمامی کاروان هر يك ز سويي *** گرفتند اسب را بي گفت وگويي
 در این غوغا ولي دستِ مسلمان *** فرو شد ناگهان، در چشم حیوان
 بُريد انگشترانش، جمله رگ ها *** پراز خون گشت آن چشمان زیبا
 چو بود آن اسب، محبوب و پر ارزش *** نموده کور مردك، اسبِ ورزش
 گرفتندش قصاص چشم زیبا *** ببايد کور گردی، درهمین جا
 يهودي فرصتي از بهر تحريك *** فراوان گفت برآن حکم تبريك
 که این مردك چنین و هم چنان کرد *** مرا این گونه وي بي خانمان کرد
 ببايد چشم و هم بيضه بریدن *** همين جا خدمت یارو رسیدن
 مسلمان گشت تاوان را مهيا *** ولي راضي نشد آن جمع حاشا
 (مثال بعضي از اقوام نادان *** که خود يا کودکان را کرده قربان
 چو يك ماشين زیبا و پرارزش *** ببايد سوي ایشان بهر گردش
 بیندازند خود را زیر ماشين *** به راه رشت و گیلان ، يا به قزوین
 ديه اکنون ، شده چندین کروران *** و يا از پای خود گیریم تاوان
 غرض فقر است و جهل این مردمان را *** که بهر خود کند، دعوا مهيا)
 در آن جا نیز ، چون سويي نبودش *** مسلمان را از آن گفت و شنودش
 بگفتا: چون که ما اينك روانيم *** به حکم قاضي – آري - هم زبانيم
 ببايد يك تن از جمع شما نیز *** به نزد قاضي آن معنای پرهیز
 به حکم وي، همه گردن گذاریم *** چو دراین جا، تمامی ره گذاریم
 يهودي نفع خود را کرد تشويق *** که آيد يك تن از ایشان به تحقیق

دوتن گردد شمار مدعي ها *** مگر آسان شود كارش در آن جا
روان گردید پس همراه ایشان *** يكي بيكار ديگر، سهل و آسان
به نزد قاضي حمص آن يگانه *** شكاييت تا برند، از اهل خانه

حادثه ي دوم :

شب درآمد رهن سودانيان *** قصد ماندن کرد در ده كاروان
كاروان را بود آن جا منزلي *** كو توان برپا نمودن محفلي
آن زمان ها از پس يك روز راه *** با الاغ و اشتران سر به كاه
طي يك منزل، گهي دو، گاه بيش *** رفته گاهي نيز، با پاي پریش
منزلي تا منزلي، يعني چهار *** توده ي سنگي، تو فرسنگي شمار
كاروان را با الاغ و هم شتر *** اسب اندك بود و ني آن جا موتور
اين چنين گاهي دو منزل، گاه يك *** کرده طي در روز، غير از اسب پيك
كاروان ما ولي با اسب بود *** اين چنين ، روزي سه منزل طي نمود
گاه در شب هاي امن و ماهتاب *** قافله مي رفت ، اما بي شتاب
تا رساند خود به شهر و مردمان *** يا كه هر آبادي امن و امان
بود در هر منزلي يك روستا *** جاي آن گاهي ، فقط كاروان سرا
گاه از بي راهه طي مي كرد راه *** چون تني همراهشان، مرد سپاه
ليك بعد از اين، دگر شهري نبود *** هم خلاق خسته، از گفت و شنود
نيز چون جريان اسب و كوري اش *** گشت اسباب درنگ زوري اش

کاروانی کو دو منزل طی نمود *** خود در این جا بار از بندش گشود
پس به سوی آن سرای کاروان *** شد روان، آن مردم بی ساربان
چون که شب بود و سرا در بسته بود *** در زدند آن جمع از بهر گشود
بعد چندی چون که آن در وا نشد *** نوبت آرامش و مأوا نشد
بار دیگر کوبه بر در زد درشت *** چون نشد وا، دست خود را کرد مشت
زد نهیبی سوی در، بر اسب خویش *** آن مسلمان خشمگین و دل پریش
ناگهان در بین در، روی زنی *** آشکارا شد میان روزنی
قد بسی کوتاه و اشکم مشک باد *** حامله بود و تو گویی رو به زاد
اسب و زن رم کرده، سوی یکدیگر *** تا بیامد برکشد افسار و سر
پس به یک دم، دست آن حیوان نمود *** سرنگون آن زن که در می گشود
نعره ای زد، ناگهان بی هوش شد *** پس بیفتاد و زنگ مدهوش شد
سر رسیدند همه اقوام او *** گویا گردیده دنیا زیر و رو
جملگی اهل ده پیدا شدند *** پس به جنگ مردک رسوا شدند
یک حکیمی سر رسید و در زمان *** شد مداوا آن زن بس ناتوان
زن میان بستر و شش ماهه اش *** مرده گویا کودک دردانه اش
شوهرش بگرفته مرد بی گناه *** هست خون تو مرا، قطعا مباح
بوده ده سال و شماری بیشتر *** می نزادی زن برای من پسر
شد پس از خرج زیاد او حامله *** کودکم کشتند اهل قافله
گفت او را: این خطا نی عمد بود *** خواندن یاسین به گوش خرچه سود؟

روز دیگر هم گذشتی بی ثمر *** اهل ده گفتند: بگذر شور و شر
در شریعت جز دیه بر عاقله *** نیست تقصیری ، بخوابان غایله
کی خبر بوده ورا از پشت در *** اتفاقی افتاده ، درگذر
می گمارد او حکیم حاذقی *** می شود بهر شما وی رازقی
تا شود زن خوب و گردد حامله *** می دهد خرج و دیه را کامله
خود بخفتی ، پس فرستادی به در *** حامله زن را، چنین شد ای پدر
بگذر اکنون و مرجان خویش را *** زر تو بستان و درآور نیش را
بیشتر از حق خود گیری قصاص *** حرص را بس کن، نما از وی سپاس
لیک تأثیری نصیحت ها نکرد *** کرده ترغیبش یهودی بر نبرد

حادثه ی سوم :

شب چو خفتند آن جماعت روی بام *** بود در اندیشه مردک تا به شام
بد چنین پشت سر هم آیدم *** بسته کارم ، نک طلسمی شایدم
بهتر آن باشد کنم زاین جا فرار *** پس نگیرم روز و شب جانی قرار
با زخم پنهان شوم فوری ز کس *** هرچه برگیرم، بس است این خار و خس
پس روم در کربلا کردم مقیم *** هم ز بی راهه شوم ، نی مستقیم
ورنه این مرد جهود و دیگران *** می کشندم عاقبت، بازی گران
از کجا قاضی حمص و رای او *** می نباشد بی اثر آرای او
بود یک تن شاکي و اینک سه تن *** و آن یهودی مستشار و مؤتمن

مي نمايد جملگي را هم زبان *** پول سازد لال را شيرين زبان
هم عليه من شهادت مي دهد *** راحت من كي رضایت مي دهد؟
خواجه بنمايد مرا او، عاقبت *** زاین سبب وي بيضه دارد مسئلت
جرم قتل عمد و آري، پس قصاص *** اتهامي مي زند، وي بي اساس
پس همين امشب فراري مي شوم *** اسب زين کرده، سواري مي شوم
با چنين افکار، خود آماده کرد *** خواجهگان را شور بي اندازه کرد
گفت: امشب چند اسب راهوار *** زين و توشه، جمله را آماده دار
نيم شب چون ماه گرديدي نهران *** پس ز بي راهه، نه با نام و نشان
در سه گوش اين سرا از روي بام *** سقف کوتاهي است، ديدم وقت شام
پس فرود آيم از آن جا، سوي باغ *** شب بود تاريک و نامحرم چراغ
جمله آماده، زایشان جسته ايم *** چون که صبح آيد، سه منزل رفته ايم
کرد تکرار آن وصايا وقت خواب *** شد غلام آسان به نزديک دواب
خفته بودند آن همه بعضي ز روز *** منتظر تا طي شود كي آه و سوز
خيمه زد بر جمع چون خواب گران *** بستري آراست وي چون ديگران
نيم شب آهسته در شام سياه *** وعده گه را عزم بنمودي به راه
سايه ي ديوار را کرد او نشان *** پر زند از سقف کوته، بي زبان
ليک بنگر، نك قضاي ديگري *** آمده از ماه، يا از مشتري
زير آن ديوار پيري خفته بود *** گونيا لبيک حق را گفته بود
تا پريد از بام، رويش اوفتاد *** جيغ رسوائي زد و پس جان به داد

جمله را بيدار كردي كاروان *** جيغ وي در آن سكوت بي كران
خفته در نزديك وي هر سه پسر *** تا به شب از حال وي گيرد خبر
هريك از سوني گرفتندش به پر *** بسته شد راه فرارش سر به سر
دوش كشتي كودكي ششماهه را *** كشتي امشب پيرمردي بي صدا
هم در اين اثنا تمام كاروان *** سر رسيدند از غلام و ساريان
جملگي سيلبي و مشتش مي زدند *** ريز بعضي ، هم درشتش مي زدند
نحس و ناميمون و زهر قاتلي *** بدتر از كفتار و گرگ و قاطري
قصد كردي تا كني اين دم فرار *** كي تو را باشد دگر راه گذار
آن يكي دست و دگرها پا و سر *** كوفتندش جمله بي خوف و خطر
ترس مرگش بود تا اقوام او *** اهل ده ، هم ديگران ، بي گفت وگو
مرد را كردند از آن جمع دور *** ورنه ديري بود رفته سوي گور
بعد از آن بودش نگهبان مستمر *** تا فراري وي نگردد در سفر
دفن چون كردند پير محترم *** گرد آمد جملگي زار و دژم
در بي بسيار بحث و گفت و گو *** كه ش به رفتي آن چه بودش آبرو
گفت: هان قاضي حمص و داوري *** هر كه او را نيست راه بهتري
ورنه هردو، آن جنين و پير مرد *** كشته شد سهوي و ني از روي عمد
هر دو را باشد ديه معلوم و فاش *** مي دهم اصحاب دم ، دور از تلاش
هر كه مي خواهد ديه آن مي دهم *** نقره و زر، نقد و آسان مي دهم
ورنه فردا چون شود آماده ايم *** نزد قاضي راهيان جاده ايم

پس به دستوران و اهل کاروان *** گفت: برگیرید این بار گران
خواست تا حاضر شود مردِ حکیم *** کو زاهل ده بُود این جا مقیم
داد دینارش به قدر مسئلت *** خرج بیماری زن تا عافیت
چون یهودی دید تنها می شود *** جنگ را تنها مهیا می شود
کرد بس تشویق و هم ترغیب شان *** تا شدند آن جمع او را هم زبان
پس تمام شاکیان گشتند زود *** جمله يك تن ، بی قیام و بی قعود
شد مقرر تا که در راه سفر *** دور نمایند آن مرد از نظر
این چنین خفتند، تا فردا به راه *** نزد هم باشند چون جمعی سپاه

حادثه ی چهارم :

پگاه از راه و بی راهه تمامی *** به مقصد گشت نیکو اهتمامی
گذشتند از بسی دشت و بیابان *** به تک تازی، نه آرام و خرامان
به هر منزل نمودند اسب تازه *** نبود آن جا دگر، حیوان قراضه
فراوان شیب طی کردند و ماهور *** چو پیدا شد سواد شهر از دور
کنار راه پیری ، با خر خویش *** میان گل مر او را، دست و پا ریش
چو طغیان کرده آب چشمه ساران *** ز بسیاری باران بهاران
شده بخشی ز ره مانند مرداب *** فرو مانده است ، پیر و خر به گرداب
به زحمت پیر، بار از خر گرفته *** کنار راه حیران پس نشسته
خرک پیر و نحیف و جو نخورده *** به سان صاحبش زار و فسرده

چو اهل کاروان آن جا رسیدند *** مر استیصال آن بیچاره دیدند
 یکی دست و دگر پا، دیگری گوش *** کسان مانده هم افسار بردوش
 تنی از پشت هل دادند خر را *** یهودی دور شد از ترس ، شر را
 گرفته پس دُم خر آن مسلمان *** فلک از آن تکاپو گشته حیران
 به زحمت سوی خشکی می کشیدند *** به یک زور دگر، گویا رسیدند
 ولی ناگه - قضا را- دُم در آمد *** ز گل آزاد شد ، پس سُم درآمد
 ز یک سو پیر و از سوئی مسلمان *** برآمد دادشان : کی حی سبحان
 نه بس باشد هزاران بد بیاری ؟ *** (چرا سر به سر ما می گذاری ؟)
 در این گیتی مگر جز ما، بشر نیست *** از این آزارها، مقصود تو چیست؟
 مسلمان شد گنه کار و سیه روز *** برای کیست پس، این بخت پیروز؟
 خداوندا سرآمد قدر و طاقت *** برای ما کجا شد، خواب و راحت
 به دستش دُم ، به سوی آسمان ها *** همه مبهوت گشته، زین معما
 زند بر روی و سر، آن پیر سیلی *** خدایا رحم کن ، بر روی نیلی
 مرا این خر انیس و با محبت *** اگر میرد، چه سازم زین مصیبت
 رفیق سال های دور و بسیار *** چگونه من کنم، این پیر تیمار؟
 مرا تنها همو، روزی رسان بود *** به کوه و دشت و خانه ، هم زبان بود
 مگس هامان ، همین دُم می سترده *** ببین اکنون که بی دُم ، عین مرده
 تو را من می برم نزدیک قاضی *** من و این خر نمی گردیم راضی
 مسلمان در سکوت و هم شگفتی *** گرفته خنده اش از این درشتی

به سوي شهر گرديدند راهي *** مگر ديگر سرآيد اين تباهي
ولي چون ماجراي پير و آن خر *** گرفت از کاروان فرصت سراسر
درآمد شب ، به دشت و نوبهاران * زدند اردو کنار چشمه ساران

تصويري از صبح :

صبح برافراخت چو خورشيد تيغ *** سر به کشيدي ز ميانه ستیغ
سفره ي خود پهن نمود آفتاب *** دامن گل جمع شد از ماهتاب
دست خوشش روز کشيدي به رو *** گرم شدي ، نوبت هر جست وجو
نرگس از اين غائله بيدار شد *** چشم نه بگشوده ، چو بیمار شد
داد هزاران ، به بهاران پیام *** شير شنيدی ، زمين کنام
چشمه درخشان ، ز نگاه غزال *** جوشش آرام ، به گوش مرال
سرو تکان خورد ، به دست نسيم *** پخش در آن دشت دگر شد ، شميم
اين همه بشنيد پلنگي و زود *** سيلی او بچه ي آهو، ربود
يك ورق ديگر از اين ، بي نشان *** بسته شد و باز، کران در کران

شهر حمص و مردمانش :

کاروان چشم برآورد از خواب *** مرد آماده شد از بهر جواب
روي شستند و غذائي خوردند *** اسب زين کرده و ره بسپردند

گشت پیدا همه دروازه ز دور *** حالیا آمده هنگام حضور
در ورودی ، همه دروازه شلوغ *** آن یکی داد زند ، مشکِ دوغ
دگر استاده به روی سکو *** شعر خواند که: چه شد دل؟ کو؟ کو؟
مردکی خیره در آن جا، به عبث *** کاروان آمد و فریادِ جرس
قدمی پیش و به بازار شدند *** آه و صد آه گرفتار شدند
محتسب گشت پدیدار ز دور *** مست و قی کرده به ریش و ناجور
پشت و رو بود سوار استر *** رو به سوی دُم و قدری یک بر
ریش تا ناف فرو هشته ولی *** مست زاده ست مگر او ازلی
حرکتِ اسب تکان داده شکم *** قی نماید قدمی ، تا به قدم
بگرفته کیل اسب به دست *** سرنگون تا نشود وقتِ نشست
گزمگان در پی او گشته روان *** قمه در دست و زبان فحش پران
با چنین هیئت رسوا و عجیب *** مردم شهر به فرمان قضیب
محتسب خویش بود مست چنین *** آشکارا و نه پنهان به کمین
این چه سان شهر مسلمانان است ؟ *** قاضی اش عادل و با ایمان است؟
گشته مشهور به علم و تدبیر؟ *** بنموده است همه خلق اسیر؟
بهر آن است سرانی گیریم *** تن بشوئیم و صفائی گیریم
دور سازیم ز خود رختِ پلید *** راحت از راه ، ببايد خسبید
تا به فردا همگی خرم و شاد *** نزد قاضی شده ، با روی گشاد

طرح دعوا بنمائیم درست *** هست آگاهی ما، شرط نخست

کاروان بار گشودید به سرای *** تن فروشت و سپس یادِ خدای

جانبِ مسجدِ آدینه روان *** مگر او را بشود یادِ کسان

دو شبستان و دگر صحن و رواق *** مسجد آلوده ، به لوثِ فساق

یک شبستان همگی گرم قمار *** دیگری را، خم می گشته قطار

جای سجاده و تسبیح و نماز *** طاس و پیمانۀ و هم راز و نیاز

صحن مسجد، همه در رقص و طرب *** پای کوبان شده در ماهِ رجب

همه اقسام قمار است، به راه *** در شبستان دو سه تن اهل سپاه

نظم برپای نموده اند عجیب *** تازیانه به کمر، دست قضیب

تن دیگر که شیتل می گیرند *** شانس از شمس و قمر می گیرند

جمع گردیده ، همه گرم قمار *** جبرئیل است زایشان به فرار

پس یهودی که به گردش شده بود *** قصه ی مسجدِ ایشان چو شنود

زود آمد به تماشا آن جا *** نکته یابد، ز برای فردا

دو سه جامی بگرفت از ساقی *** بُرد از بهر سرا آن باقی

بود لبخند تمسخر به لبش *** کاشکارا و یقینی سببش

گفت : به به ، به از این شهری نیست *** قاضی شهر بفرما، خود کیست؟

حکمش از پیش نمودی تو قبول *** خویش گفتی که بود پاک و بتول

نیست اکنون دگرت راه فرار *** خایه را رفته ببین، گیر قرار

می شکست او به دُم خود گردو *** که نخواهد شدن این درز رفو
بود پس خیل مسلمان، به شگفت *** پاسخ این، زکه باید بگرفت؟
صاحب آن خر بی دُم، ناگاه *** چون شد از حرفِ یهودی، آگاه
گفت: این وضع ز قاضی باشد *** قاضی البته که راضی باشد
هست این جمع، همه قوم یهود *** اندر این شهر زیاد است، جهود
نیز این مسجد اگر این سان است *** حکم حاکم بود و آسان است
مصلحت دیده چنین، حاکم شهر *** پس خدا نیست از این حکم به قهر
والی حضرت « ظل الله » است *** اهل علم است و خودش آگاه است
ما عوامیم و زاهل تقلید *** دست آگاه ببايد بوسید
اندر این شهر بزرگان هستند *** همگی مجری فرمان هستند
گر در این قصه کمی بود خلاف *** می بگفتند، ولی زیر لحاف
قاضی و مفتی و شیخ و شحنه *** همه هستند، زاهل محنه
متولی و همه مرجع دین *** مؤمن و متقی و اهل یقین
چون نکردند در این جا تردید *** پس صحیح است، ببايد چسبید
مصلحت را همه ایشان دانند *** کشتی فقه و شریعت رانند
چون ندیدند، خلافي در کار *** پس نگفتند، به کس در بازار
ما که دین را، ز هم آن ها داریم *** گر که تردید کنیم، افکاریم
کاتولیک تر تو مگر از پاپی؟ *** یا نخواندی به کتاب چاپی؟
داغ تر کاسه ز آتش است، همین *** کاسه ی داغ تر از آتش، چنین

الغرض، مصلحتِ خود دانند *** راه آن را، به کتب می خوانند
خود اگر اهل نمازی و نیاز *** شب شنبه تو به خور، نان و پیاز
پس سه لقمه چو خوری، وردش این *** پول مفتت به رسد، کن تو یقین
مختصر هست، در آن جا جاجیم *** آن سه گوش است، یکی پهن گلیم
اهل پرهیز، در آن جا جمع اند *** همه پروانه به گردِ شمع اند
تو برو نیز، نمازی بگذار *** جمله با سوز و گدازی بگذار
که به فردا همگی مدعی اند *** وقت تنگ است و همه مشتری اند
پس مسلمان ره خود پیش گرفت *** تا سرا گفته ز درویش گرفت
خفت کامآده شود فردا را *** نیز اندیشه کند، عقبی را؟
با چنین قاضی و این شهر عجیب *** وه چه پیش آیدش، آن مردِ نجیب

شب نخوابیده فراوان، آن مرد *** همه در فکر که باید چون کرد؟
با چنین شهر و چنین مدعیان *** جمله درنده تر از شیر زیان
محتسب مست و خلاق در خواب *** بهتر از این چه بود؟ گو تو جواب
مسجد آن گونه و مردم این سان *** رأی قاضی است یقین جای گمان
باید امشب، به رسانم خود را *** جانب محکمه ی مردِ خدا
دوش تنها نشدم، تا نامه *** تحفه ای اندک و پنهان جامه
خدمتِ حضرتِ قاضی به برم *** جامه ی صبر و شکیم بدرم
باید این لحظه، غلام نزدیک *** به فرستم ز سرای تارک

تا که هم نامه و هم هدیه برد *** وقت تنگ است، چنین درگذرد
کرد بیدار، غلام خود را *** پس به پیچید سلام خود را
نامه و تحفه و هم کیسه ی زر *** جمله در سینی سیمین به نظر
گفت: بردار و ببر، پنهانی *** گفته ام جمله و خود می دانی
چون که قاضی ز نماز سحری *** شد به آن خانه که تو با خبری
پیش بر سینی و گویش: ز فلان *** نام آن دوست که داند آسان
با خبر باش، نبیند احدی *** کس نداند ز کدامین صمدی
چون که فرمود وصایا تقریر *** داد یک بدره زرش بی تزویر
پس برون کرد مر او را ز سرا *** تا نبیند کس دیگر، گذرا
اندکی پس دلش آرام گرفت *** صبح شد، نوبتی از شام گرفت

صبح صادق ز افق چون سر زد *** به اذان باز مؤذن در زد
مرد آماده شد از بهر وضو *** دست در آب همی کرد فرو
اندک اندک ز دگر حجره و در *** مردمان جمله برآوردی سر
ناگهان بانگ مؤذن چو شنید *** گوش شد تیز، ورا روی سپید
باردیگر به صدا دادی گوش *** رفت این بار ز سر، عقل و هوش
بار الاها نبود این همه بس؟ *** این چه آواست، شنیدیم ز کس؟
این صدای زن و از مأذنه است؟ *** صوت زن باز نه تنها همه است
هم در این دم دو سه تن مرد دگر *** کاروان جمله برآوردی سر

در شگفت آن همه از صوتِ اذان *** که اذان گفتن زن داشت گمان؟

باز از مأذنه فریادِ اذان *** پر ظنین بود، به بازار و دکان

« اشهد ان » صدایش آمد *** پس گواهی به خدایش آمد

لیک چون داد شهادت به رسول *** گفت آن سان که نه خود کرده قبول

« اشهد ان یقولون » چنین *** مردم حمص بگفتندی این (۱)

این اذان چیست ، کنون در این شهر؟ *** که صد البته خدا از آن قهر

زن اذان گوید و آن هم این سان؟ *** بارالها ز تو باشد فرمان

این چه شهری و چه اسلام و اذان ؟ *** مسجدش نیز بدیدیم آن سان

مسجدي کو شده میخانه یقین *** این اذان را بنماید تمکین

هست مسجد به یقین خانه ی دوست *** ساحتِ امنِ خدائی که در اوست

جای پاکیزه گی و ایمان است *** خانه ی عشق، مگر زندان است ؟

متبرک در و دیوار و زمین *** « فادخلوها بسلام آمین »

در بگشوده ی عشق ازلی *** نیست جایی که رود هر دغلی

لیک گر حرمت آن مدعیان *** بشکستند خدا بی خبران

گشت آلوده به تزویر و ریا *** پس یقین دار در آن نیست خدا

مسجدي را که خدا رفته از آن * می توان دید که گردیده دکان

می شود جای قمار و تزویر *** بردن از خلق، چه بالا و چه زیر

(۱) متن: مؤذن زن است و می گوید: « اشهد ان یقولون اهل حمص محمدا رسول الله » .

گر که میخانه شود نیست عجب *** زن اذان گوی در آن، ماه رجب
مختصر هست در این شهر عجیب *** همه از محتسب و شیخ، نجیب
قاضی و مسجد و هم مدرسه اش *** آن اذان گفتن زن، ملعبه اش
با چنین شهر و چنین مدعیان *** قاضی و محتسب و سود و زیان
چون ندیدیم در این خانه کسی *** بارالها، تو به دادم بررسی

مرد بازرگان نمازش را گزارد *** پس به پوشیدی به تن رختی گشاد
بست دستاری به سر چون خواجهگان *** هم عباي نو نمودی امتحان
ریش خود آراست هم چون دیگران *** زیر آن « تحت الحنك » بر شانه گان
پس به انگشتان خود انگشتی *** سبحة ای در دست او، پر مشتری
هم غلامان را بفرمودی ز پیش *** دور وی گیرند، گو اصحاب ریش
بعد از آن چون محتشم مردم به گوی *** ورد بر لب، ساکت و بی گفت و گوی
همریش رفتند، اهل کاروان *** آن یهودی، با تمام شاکیان
جمعی از بیکار مردم، پشت سر *** آمده همراه، از بهر نظر
هرکه ایشان را چنان دیدی به راه *** هیئت پنداشت از اصحاب جاه
حسن نیت، بعثه ای از کشوری *** یا که از حکام شهر دیگری
هرکه می پرسید، از هم شهریان *** نام و شهر و کار این سان راهیان
این چنین جمعی به پرسش آمده *** بعض دیگر بهر گردش آمده
يك تنی کو مطلع از راه بود *** در جلو، راه از جماعت می گشود

ناگهان از سوي ديگر دسته اي *** گشت پيدا يك گروه خسته اي
 مقصد ايشان تمامي آشكار *** سوي قبرستان ، زامر كردگار
 واژه ي توحيدشان گشته شعار *** آري آري نيست از مردن فرار
 « لا اله ، لا اله ، لا اله » *** مي رسد از پشت سر افغان وآه
 جمع استادند و ره بگشوده زود *** حرمت ميت، به بايد ره گشود
 گشت چون تابوت، از دور آشكار *** در شگفتي شد فرو هر رهگذار
 بود در تابوت مرد زنده اي *** داد مي زد: اي خلاق، زنده اي
 زنده ام من، زنده ام من، زنده ام *** مرده آن باشد كه گويد مرده ام
 كس نمي كرديش ليكن اعتنا *** زود مي بستي در تابوت را
 هم ز داخل باز فريادش بلند *** زنده ام من، اين چنين اندر كمند
 بارديگر صوت آن تكبيريان *** زير كردي جيع مرد ناتوان
 دست مي كوبيد بر تابوت و در *** ناله مي زد او دمامد بيش تر
 پس فرود آورده وي را گزمگان *** بسته دست و پا و هم راه دهان
 بار ديگر رو به قبرستان شدند *** مرده را ، نزديك گورستان شدند
 در پي تابوت، آن مردم روان *** ناله ي توحيدشان بر آسمان
 پس در آوردند رخت زندگي *** زنده را کرده کفن، هان مرده گي
 هم نماز ميت اش خواندند زود *** برده او را سوي گوري بي سرود
 ديگر آن مرد از تكاپو اوفتاد *** چون نمي گفتي دگر حرفي زياد
 بهت بود و بس شگفتي بيش و بيش *** گو نمي بودش، مگر باور ز پيش

مردمان « الله اكبر » گو چنان *** کس جز آن نشنید، حرفی در زمان
چون به پرسیدند اهل کاروان *** قصه ی آن مرد را، ز آن ناکسان
هست زنده، کور می باشید و کر؟ *** نیست در بین شما گویا بشر؟
حمله آوردند برایشان چو باد *** ترسشان بگرفت پس، ترسی زیاد
مرده او، حکم است قاضی را چنین *** گفته قاضی مرده ، پس مرده ست این
هرچه او فریاد می زد زنده ام *** کور می باشید مردم ، زنده ام
باز می گفتند، بی شك مرده است *** گفت قاضی این بود، پس مرده است
این چنین نزدیک قبرستان شدند *** رو به سوی گور، خندستان شدند

امتیاز گرفتن ناگهانی متهم از قاضی :

کاروان اندر شگفت از این کسان *** سوی قاضی رفت اما، بی امان
گوئیا باور نمی کردند هیچ *** معنی کردار ایشان ، پیچ پیچ
دید بازرگان چنین و هم چنان *** مردمی این سان و شهری آن چنان
گرچه پیش از آن تدارک دیده بود *** در نهان بر ریش شان خندیده بود
لیک بعد از آن چه گفتیم و گذشت *** خاصه دفن زنده ای و آن سرگذشت
گفتن آن سان اذان در مأذنه *** هیچ کس این جا نباشد آمنه
گرچه بعد از نامه ی یار قدیم *** آن که خود بوده ست با قاضی ندیم
هم فرستادن هدایا پیش از این *** داشت از فرجام خود قدری یقین
لیک بعد از این قضایا، شد دو دل *** گو یهودی خایه ای آرد دوتل

يا كه ايشان نيز قاضي ديده اند *** جمع ايشان، پس به من خنديده اند
او به گيرد رشوه ، از هر دو طرف *** عمر و وقت و تخم ما سازد تلف
الغرض آن جا شوم من زودتر *** نزد وي تنها شوم، بس خوب تر
هر كه خود « تنها به قاضي شد » يقين *** مي شود پيروز، در اين سرزمين
پس به همراه جماعت سوي راه *** تندتر مي زد قدم ، ديده سپاه
با غلامان گفت: وقت ديگران *** اندكي گيرند، هم در اين زمان
رو به سوي جاينگاه مشورت *** خانه ي انصاف و عدل و معرفت
چون به صحن منزل قاضي رسيد *** از كسانش حجره ي او را شنيد
رفت، در بگشود و گرديدي پديد *** صحنه اي كان را نمي بايستديد
حضرت قاضي ، بخفته خود به رو *** تا جواني مقعدش سازد رفو
باسني بي مو، سپيد و نازنين *** زان چه كمتر هست ، در اين سرزمين
داده بالا خود كپل ها را تمام *** روي وي دارد غلامي اهتمام
نوجواني ، تازه رسته خد او *** پشت لب هم نرم و نازك مد او
پس بر آورده نكر، هم چون قضيبي *** مي بگايد قاضي آن مرد نجيب
باز شد در، ناگهان رو بر گرفت *** قاضي ، از خاك و به سوي در گرفت
چشم مرد و قاضي ، اندر لحظه اي *** پس تلاقي كرد با هم ، لمحہ اي
مرد فوري كرد پشت و در به بست *** خويشتن هُشيار پشت آن نشست
هم در اين دم ، سر رسیده مردمان *** راه ايشان بست، چون شيري ژيان
گفت: قاضي در سجود است و نماز *** دارد او با دوست خوش راز و نياز

این سخن بشنید، قاضي در زمان *** گفت با خود: دارمَت من در گمان
از من اينك ، تو طلب كار آمدی *** نیز نزد من ، تو هشیار آمدی
گوئیا با من تو را کاری خطیر *** کاین چنین سودا گرفتی بی نظیر
بُرد با خود مرد، خیل مدعی *** گشت در دارالقضاوه مُنزوی
گفت: آید قاضي اکنون در سرا *** چون که فارغ گشت از امر خدا

داوری های شگفت قاضي :

دادگاهی بس عظیم و بس شگفت *** قاضي آمد کرسی خود را گرفت
محتسب سوئی و سوي دیگرش *** منشیان و هم دبیران، یاورش
میر شب آن جا و میر روزهم *** گزمگان اطراف سالن ، بیش و کم
يك طرف بنشسته از اعیان شهر *** بهر شور و مشورت، یا مهر وقهر
سوي دیگر از شیوخ و عادلان *** هیئتی منصف، زجمع مردمان
متهم، هم مدعی ها در میان *** از تماشاجی، شماری بی کران
گفت منشی: هرکه باشد مدعی *** خود شکایت دارد و برهان قوی
خویش پیش آید، به گوید آشکار *** آن چه می دارد ز قاضي انتظار
پس یهودی آمد از آن جمع زود *** اولین کس او شکایت را نمود
دادمش زر تا که سالی بعد از آن *** بازگرداند مرآن را در زمان
ورنه باید او دو سیراز لحم خویش *** آورد تاوان مرا البته پیش
شرط کرده ، مهر کرده ، هم گواه *** زرنه برگرداند و شد عمرم تباه

پس به قاضي رفت و گفتيم اش تمام *** بررسي کرد و نمودي اهتمام
در بي آن حکم کردش تا دو سیر *** هرکجا خواهي ز لحمش بازگیر
گويد اينک کان ندارم من قبول *** بعد چندي کرد از حکم او عدول
گفته: جز قاضي حمص آن مرد دين *** من به حکم کس نگويم آفرين
اين چنين در محضر قاضي شدیم *** پس به حکم حضرتت راضي شدیم
چون يهودي گفت جمله حرف خويش *** هم گواه و بينه آورد پيش
نوبت گفتار بازرگان رسيد *** پس به پنهان رنگ از قاضي پريد
گفت: آري ، اين همان مرد و صداست *** هم صدايش ، از همان جا آشناست
برده ما را او به زیر دين خويش *** چون بريدي راه مردم را زپيش
هم همو باشد که آن يار شفيق *** محرم حمام و حجره ، آن رفيق
از براي وي نوشته توصيه *** بهر او خوانده هزاران مرثيه
نيز جمع آن هدايا هم از اوست *** مستحق لطف اين مرد نکوست
گفت: پيش آ، اين مگر خط تو نيست؟ *** هين گواه و شرط و مهر از آن کيست؟
گفت: آري جمله را دارم قبول *** هم نخواهم کرد از آن ها عدول
اين همه خط من و امضاي من *** حکم باشد مر تو را، آقاي من
زر فرستادم به موعدي بي شمار *** هم بدان ساني که بوديمان قرار
زن فراموشي گرفت از عشق زر *** پس نيامد وقت، او را درنظر
چون که برگشتم سفر را سوي خاک *** اين چنين دیدم ، حساب خويش پاک
پس شدم آماده ي سود و زيان *** هرچه او خواهد به پردازم همان

نیست جز خایه کشیدن مقصدش *** و نه حاضر بود زر ، تا بی حدش
گشت این سان ، تا به خدمت آمدیم *** حکم را فرمان سرمد آمدیم
رفت جمله اهل مجلس در سکوت *** ناگهان قاضی برآمد ، از هبوط
فائش فرمودی غلامان را که تیغ *** حاضر آرید از برایم ، بی دریغ
گفت پس آرام ، با مرد جهود *** حکم را بین ، یادگار از عهد هود
تیغ دادم تا که حکم اجرا کنی *** لیک باید شرط را احیا کنی
پس به یکباره ببری گوشت را *** نه کم و بسیار ، حتا پوست را
گر به قدر خردلی گردد زیاد *** یا کم آید ، می رود جانیت به باد
شرط کردی خود دو سیر از لحم و ی *** نه کم و بسیار گیری شحم و ی
کمترش بر ضد شرط و نی رواست *** بیشتر هم ، جان این بنده خداست
گر شود یک ذره بیش از آن ، یقین *** نیستی مأذون به جان مسلمین
در قبال بیش تر باشد قصاص *** کمتر از آن ، شرط رفته از اساس
رو به بر ، این تیغ و آن جان عزیز *** لیک باید دادنت آن جا تمیز
بیش و کم ببری ، تو را سر می برم *** سر یقین با امر داور می برم
تا دگر شرطی چنین بی جا کنی *** خون به قلب مردم شیدا کنی
از چپ و از راست گفتند : آفرین *** آفرین بر رای دانا و وزین
پس یهودی دید ، جان را می دهد *** جان به پای شرط ، آسان می نهد
بعد فکر و مشورت ، با اهل خویش *** گفت : بگذشتم کنون ، از شرط خویش
لیک باید زر دهد بسیارها *** تا شوم راضی از آن تیمارها

گفت قاضي: جمله آن بگذشته است *** مرد گفت: از زر پشيمان گشته است
زر تو را دادم به صبح و شام ها *** كردمت تيمار من ، بسيارها
بودمت مانند عبيد زر خريد *** دادمت بسيارها وعد و نويد
چون نگشتي راضي از آن جملگي *** هم نه از بسيار كردن بندگي
پس مرا آواره كردي اين چنين *** دور از يار و ديار نازنين
از تو شد اين مدعي ها رو به راه *** هم زر و هم عمر ، گرديدي تباه
بايد اكنون شرط را اجرا كني *** تا رضا از خود دل شيدا كني
چون يهودي ديد رسوا مي شود *** دار بهر وي مهيا مي شود
رفت تا نزديك قاضي در زمان *** پس رضاي خویش بنمودي عيان
گفت قاضي: تا نويسد كاتبش *** آن چه حاصل شد ز رأي صائبش
خواست برگردد يهودي، ز آن مكان *** گفت قاضي: لحظه اي اين جا بمان
گر نبودت هيچ حرف و ادعا *** از چه رو آوردي اين مرد خدا
طي اين بسيار منزل كرده است *** با تو او طي مراحل كرده است
رفته نيرو، وقت و هم زر بي شمار *** بوده او را اهل و زن ، درانتظار
هم گرفتي وقت را، از محكمه *** ني تو را شرم و نبودت و اهمه
بايدت جبران بسياران كني *** جمله را بايد كنون جبران كني
پس بفرمودي يكي از منشيان *** در شمار آرد، همه سود و زيان
گرچه بودي آن همه بسيار زر *** گفت قاضي: تو ز بعضي درگذر
اتفاق افتاد آخر بر هزار *** از همان دينار رايج در شمار

آن یهودی مردِ بازرگان دهد *** منشیان و گزندگان يك سان نهد
چون نبودش هیچ راهی غیر از این *** داد آن زر را، به وجهِ مؤمنین
قاضی او را گفت، هنگامِ گذر *** هان مبر امروز، هرگز از نظر
رحم کردم بر تو من بسیارها *** گرنه بودم غیر از این پندارها
این همه آتش هم از گور تو شد *** مدعی ها جمله از زور تو شد
چون شفاعت کرد جمعی از یهود *** از تو من آسان گذشتم، نیز زود
ورنه بودت کار بس دشوارتر *** بایدت امروز باشد در نظر
آن چنان شرط و چنین آشوب را *** این مجازات است، اندک چوب را
زر گرفت آن مرد و رفتی آن جهود *** نام قاضی چون شنیدی، شد کبود

آن مسلمان گرچه گفתי آفرین *** آفرین بر قاضی و حکمی چنین
لیک بودش دیگران آن جا قطار *** مدعی ها بود او را چار چار
گفت با خود تا که قاضی چون کند *** او مگر این صعب را آسان کند
رفت چون مردِ یهودی از میان *** پیش آمد، دیگری از شاکیان
گفت شاکی: اسب من کرده ست کور *** رفته از آن چشم بس زیباش نور
اسب بوده ست این چنین و آن چنان *** نیست دیگر مثل وی، در این جهان
مرد گفت: آری ولی نی عمد بود *** گفتمش تاوان دهم، اما چه سود
گفت قاضی: قیمتِ اسب بگو *** گفت: من قیمت نمی خواهم زاو
نیست مانندی برای اسب من *** گو شدی يك کیسه زر وی را ثمن

گفت قاضي: آن مسلمان را كه زود *** نيم كيسه زر دهد، پيش از قعود
زان سپس، از اسب بنمايد جدا *** نيم سهم خویش را، مرد خدا
داد او را تيغ تيزي، گفت: هي *** سهم خود را كن جدا، اي نيك پي
داد زد: فریاد، میرد در زمان *** با همین يك چشم مي بیند نشان
گفت: آري، پس تو راضي شو از او *** تا بماند زنده اين اسب نكو
مرد شد راضي، نوشتند آن تمام *** هر دو بگذشتند و طي شد پس كلام
آمد از آن جا رود، گفتش: هلا *** گر نبودت زاو شكایت پس چرا
خود بياوردیش تا اين جا، به پيش *** دور كردي مرد را، از اهل خویش
گفت كاتب را نمايد احتساب *** توشه ي آن مرد و هم مزد کتاب
عاقبت پانصد درم دادی به مرد *** مزد منشي ها و بعضي اهل درد
اسب را برداشت، رفتي در زمان *** تا به ماند، هم زامروزش نشان

گشت پيدا ديگري از شاكيان *** آن نگهبان سراي كاروان
شوهر آن زن كه بودي حامله *** كشته شد طفلش به راه قافله
هم از آن آغاز، مي زد او به سر *** بشنو اي قاضي، تو را گويم خبر
در پي ده سال درمان و دوا *** چون زنم شد حامل از لطف خدا
خرج ها كردم مراو را، بي شمار *** هم حكيم آوردمش چندين قطار
دادم او را صبح و شب شير و عسل *** پس به ورزش بردمش پاي كتل
تا كه شد ششماهه، اين مردك رسيد *** كودك من بين در، شد ناپديد

خواهم از تو تا که بنمائی قصاص *** کودکم کشته، بکش این ناسپاس
هم چنان می گفت نالان داستان *** تا که شد قاضی زگفتش بی امان
گفت: بس کن، رو به بازرگان نمود *** خود تو برگو، آن چه می باید شنود
گفت بازرگان: که چون در را زدیم *** مدتی پس منتظر آن جا شدیم
برنیامد هیچ، از آن در صدا *** هی نمودم اسب و تکرار ندا
ناگهان در وا شد و از پشت در *** هیکل آن زن هویدا گشت و سر
اسب گردن برکشید و در گشود *** بین اسب و در نمودی زن سقوط
پس حکیم ده رسیدی در زمان *** آن جنین اما، به مُردی در مکان
روز و شب ماندیم و زن تیمار شد *** شوهر اما حرص زر، بیمار شد
گفتم او را: از جنین بستان دیه *** گو دگر باره شود زن حامله
لیک می گوید سخن او از قصاص *** می نماید ادعائی بی اساس
هم چنان گفتند بازرگان و مرد *** چون مبارزها به میدان نبرد
گفت با کاتب که بنویسد چنین *** قاضی آن مکار مرد نازنین
زن ز شوهر می شود اکنون جدا *** بگذرد چون عده اش بعد از سه ما
پس به عقد مرد بازرگان شود *** تا برایش کودکی سامان شود
چون که شد ششماهه آن کودک یقین ** خود طلاقش می دهد این مرد دین
حمل طی شد باز در عقدش بگیر *** کرده ای این سان قصاصی بی نظیر
اندر این سودا، تو را سودی دگر *** می نشاید بُرد آن را از نظر
چون که وی از تیره ی پیغمبر است *** در فضیلت کودک او هم سراسر است

پس مداخل مي برد از خمس مال ** چشمه اي جوشان و كسبي بي زوال
جاي اين ششمايه، نه ماه دگر *** باشدت يك كاكلي سيد، پسر
ديد مرد آن گاه ، هم زن مي رود *** حرمتش در كوي و برزن مي رود
گفت قاضي را: غلط كردم غلط *** ادعايم نيست ديگر زين نمط
خود بگو تا اي مدبر چون كنم ؟ *** ورنه بايد ديده را جيحون كنم
گفت: اينك مزدِ راهش را بده *** اجرتِ اسب و الاغش را بده
هم به بايد گزندگان و كاتبان *** مزد خود گيرند، بي اندك زيان
ورنه بايد تو دهی زن را طلاق *** پس فراهم مي شود اكنون فراق
مرد زر را داد و زن را واخريد *** تا قصاصي- آن چنان- نايد پديد
گفت قاضي: تا دگر اين سان كني *** مردمان اين گونه، سرگردان كني
عاقبت شد نوبتِ آن سه پسر *** هر سه تن خون خواهِ آن تنها پدر

گشت خلوت محكمه در اين زمان *** آن پسر ها هريك از كنجي عيان
اكبر آن ها سخن گو گشته بود *** ليك اصغر گاه فرصت مي ربود
والدِ مرحوم ما بودي عزيز *** مهربان ، خوش خلق ، بس شيك و تميز
سالم و بي نقص و هم فرخنده بود *** گر نمي كشتش، دو قرني زنده بود
گرچه او را بود عمري بس دراز *** حضرتش هم چون جوانان سرفراز
شب پريد از بام ، پنهان روي او *** كشت ناگه حضرتِ نيکوي او
من گمان دارم رقيببان پدر *** داده او را پول و اشياي دگر

تا کشد وي پير ما را ناگهان *** محو گردد، پس نباشد زاو نشان
کشتن او را تقاضا مي کنيم *** خود قصاص خون بابا مي کنيم
هم چنان گفتند و هي برهم تنيد *** اصغر و گه اکبر و گاهي حميد
مرد گفت: اي حضرت قاضي ببين *** خويشتن يك لحظه جاي من نشين
چون که ديدم شاكيائي اين چنين *** حرف نشنو، کرده جاتم را کمين
ترس جان را عزم کردم بر فرار *** پس فرو جستم ز بامي بي قرار
توي آخور خفته بود آن مرد پير *** در شبي تاريك، تا جستم به زير
داد زد: مردم، همان دم جان بداد *** مرده بودش گويي از سالي زياد
پاي من اندك خراشش داد و بس *** ليك گرديدي فراموشش نفس
پس مرا با مشت و چوب و هم لگد *** کوفتند آن سان که کوبندي نمود
اهل ده پيدا شدند و در زمان *** شد نجاتم حاصل از اين مردمان
زان سپس گفتم که تاوان مي دهم *** خون بها را سهل و آسان مي دهم
هرچه گفتم: مر مرا انگيزه چيست؟ *** قتل انسان هيچ بي انگيزه نيست
از کجا بشناسم او را واز چه رو؟ *** پير مردی را کشم، بي جست وجو؟
سهو بود و پس «ديه» تاوان آن *** بسته بودي گوش ايشان هم چنان
آن يهودي جمله را تحريك کرد *** قصد جاتم، سيم و زر تمليك کرد
تا چنين بنموده دعواي قصاص *** ادعاي هر سه تا شان بي اساس
داستان اين بود و حکم از آن توست *** هم عدالت آن چه در فرمان توست
داد قاضي پس به بازرگان جواب *** زير آن ديوار ايوان رو به خواب

گفت با خون خواه مردم، تا ز بام *** خود بیاندازند رویش بی کلام
صاحب خون لیک، چون هرسه تن اند *** هر سه باید خویش از بام افکنند
چون چنین دیدند آن سه، شاکیان *** سود بگذشته، شده وقت زیان
حرف مرگ و جان خود را دادن است *** نی قصاص خون، ز بام افتادن است
هرسه تن گفتند: بگذشتیم از او *** نک رضایت گشت حاصل زاین عدو
قاضی آمد حکم را انشاء کند *** ختم این دعوی پرغوغا کند
لیک ناگه محکمه از هم گسست *** پیر مردی در فرار از این نشست
جمله صف ها می شکست و می دوید *** می گریزد گویی از خشمی عنید
زد به هم سرتاسر آن محکمه *** مردمان در پرسش از این واهمه
گفت قاضی تا بگیرندیش زود *** بی ادب مردی که برهم زد قعود
گزمگان از هر طرف حمله کنان *** تا گرفتندش به یک دم در میان
چون حضور حضرت قاضی رسید *** اشک ریزان جامه ی غم را درید
من همام، صاحب آن پیره خر *** که به گل مانده فرو، اندر سفر
می دوم تا عادلان پیدا کنم *** پس دم خر را ز بن حاشا کنم
تو مگر نشنیدی این ضرب المثل ؟ *** منکر دم گشته انسان بر کپل
دیده ام خود زادن این کره خر *** هم گواهم حضرت خیرالبشر
کاین خر من، بی دم از مادر به زاد *** شاهدانش نیز اولاد قباد
گفت قاضی: این نه بازی کردن است *** تو بمیری، من بمیرم گفتن است
شاکي این مرد نیکو منزلت *** بهر يك دم خواستی تو معدلت

نك ببايد پس قصاص دُم كني *** اندكي پرهيز هم از سُم كني
داد زد قاضي: حمار من كجاست ؟ *** حاضرش سازيد تا مجلس به پاست
گفت پس با پير زار و ناتوان *** هين قصاص دُم تو را فرضي عيان

در ميان معرکه يك رأس خر *** رقص برپا کرده گویا خود بشر
بحث از دُم در ميان آورده اند *** خود عدالت خانه برپا کرده اند
پير مي بيند که خر خيلي خراست * خاصه اين خر کو ز ملكِ داوراست
باشد او را دُم قطور و بس بلند *** موي بر اندام او هم چون پرند
خورده او بسيار جو از مردمان *** هم چنين کرده است سبزي امتحان
خوب خورده ، خوش چريده روز و شب *** حضرتش بسيار بوده درطرب
نه کسي بر پشت او گشته سوار *** غير قاضي ، حضرت با اعتبار
نيز باري هيچ بر پشتش نبود *** آدميت گم شود، او را چه سود
گر که يك چندي به حمالي شدي *** يا که گاهي اسبِ عصاري شدي
اين چنين هيکل نفرمودي گشاد *** هم نمي خنديد از حُمق زياد
اندكي گر عقل در سر داشتني *** نسل انسان از زمين برداشتي (۱)
گرکه دُم از خویش مي فرمود گم *** کي پديدارش شدي اين گونه سم؟
الغرض خر هست ، او بسيار خر *** خر نمي بايد شود روزي بشر
خر چه سان از کره گي بي دُم بود ؟ *** گو نمي شايد، چو او را سُم بود

(۱) « گربه ي مسكين اگر برداشتي ** تخم گنجشك از زمين برداشتي ». سعدي به نقل از امثال و حکم دهخدا ۱۲۷/۳ .

کیست غیر از این شهادت می دهد ؟ *** گوئیا خرچه عادت می دهد !؟
گفت قاضی : پیش رو دم را بکن *** پس قصاصی کن ، مر او را سُم بکن
پیر لرزان رفت تا نزدیکِ خر *** تا کند اجرای حکم دادور
دست در دم زد که از بُن برکشد *** بود غافل آن چه از سُم برکشد
حضرت خر با دو پای نازنین *** مرد بر دیوار کردی از زمین
جفت سُم کوبید بر پیر نزار *** کوفته سُم - این چنین - او بی شمار
او فتاد از پهنه ی دیوار پیر *** زخمی و خونی و خورد و خاکشیر
در تبسم خر شده ، زاین شاهکار *** گفت قاضی : آفرین بر یار غار
انتقام ما گرفتی از بشر *** آن که باشد عامل هر خیر و شر
گرچه میمون خویش ، خویش آدم است *** حضرت تو پیش پیش آدم است
گفت دیگر بار ، با آن مرد پیر *** خیز و از دم کن قصاص ، اما دلیر
مرد گفتا : مردم از این ضربه من *** گر شود تکرار کی دارم بدن
بگذر از من ، حضرت با اعتبار *** این دم ناکنده را ، کنده شمار
گفت قاضی : هین نمی گردد قبول *** دم ز بُن ناکنده ای ، ای بوالفضول
باید از این خر یقین دم برکنی *** تا که دیگر دل ز مردم نشکنی
گزمه ای را گفت پیر ناتوان *** برد تا نزدیک خر ، پا پس کشان
دم به دستش داد و خود گردید دور *** گفت : اکنون بایدت بسیار زور
پیر خود افکند بر دم لاجرم *** گفت با خر : ای سمیع محترم
رحم کن بر من ، چو کان رحمتی *** پیر مردان را رفیق راحتی

گر تودیگر بار تیپایم زنی *** استخوان هایم یکایک بشکنی
مادر پیرت بود از آن من *** نزد وی گویم از این مجلس سخن
گر بمیرم دق کند او در زمان *** حضرتش را کی شوی تومیهمان؟
بودش این سان با دم خر گفت وگو *** کی رود سوزن به فولادی فرو
زد به ناگه جفت پای نازنین *** پیر بر دیوار کوبید از زمین
پیکر خشک و نحیف پیر مرد *** نقش بر دیوار شد پیچان ز درد
زان سپس افتاد بر روی زمین *** محکمه گردید با محنت قرین
خیل غوغایی شدند از پیش و پس *** در شمار افتاد پیران را نفس
خرشده سرمست و می کوبد لگد *** در گذشته خنده اش را نیز حد
می زند بر کودک و خرد و کلان *** حمله آورده است چون شیر ژیان
انتقام خر سواری، سال ها *** نک بگیرم از شما، حمال ها
آن یکی را دست می کوبد به سر *** سوی دیگر پای کوبد مستمر
محشر خر گشت پیدا در زمان *** در فرار از عرصه جمع ناتوان
خر به دنبال خلیق سوی در *** حضرت قاضی بر آوردیش سر
گزمگان را گفت در بندند زود *** ختم مجلس بی قیام و بی قعود

توضیح شگفتی ها :

بعد لختی خواست برخیزد زجای *** متهم را دید بگرفته قبای
پیش رویش کیسه های زرتام *** تا که سازد آن جرایم را به کام؟

گفت قاضي: با تو گشتم بي حساب *** التماس دوستان هم مستجاب
جمع شاکي را ز تو رد کرده ام *** مردمان را با خودم بد کرده ام
نک تو را گرجاجتي باشد دگر *** بازگو تا خود نمايم مستقر
متهم بگشود لب را در سخن *** شاکرم مرحضرتت، از جان و تن
نيز مي باشم تو را منت پذير *** گر که خواهي کيسه هاي زر بگير
ليک بگشا رمزهاي بي شمار *** کو مرا گردیده پرسش ها قطار
چون که بگذشتم از اين دروازه من *** محتسب را مست ديدم ، بي سخن
کرده قي بر ريش و پس بر پشت خر *** برنشسته و ازگون در ره گذر
نيز ديدم مسجدي غرق گناه *** در شبستان ها چو گرداندم نگاه
يك طرف ديدم به پا بزم قمار *** سوي ديگر خيل مستان بي شمار
نيز زن ديدم ميان مأذنه *** کو شهادت مي دهد، يعني که نه !
روز ديگر چون برآوردیم سر *** راه گورستان همه پر ره گذر
ليک در تابوت ديدم زنده اي *** بود تشييع بسي پر خنده اي
پس من و تو، نیز اهل محکمه *** هين شنيدستند، دفن او همه
بس شگفت آمد، شگفت است و عجيب *** زنده اي را دفن کردن، بي رقيب
هم ميان حجره ي پرهيز تو *** آن چه خود ديدم ، زخفت و خيز تو
« فعل شيرين لواط » و آن پسر *** من نمي گويم چه ديدم، يك نظر
در شگفتم من، از اين شهر عجيب *** مردمان و قاضي و جمع نجيب
راز بگشا، پرده بردار از تمام *** جان فدائيت چون امامي و همام

این عجایب چیست در این مرزبوم ؟ *** خود نمی دیدیم در بغداد و روم
این چه شهری و چگونه مردم است ؟ *** قفل بگشا، چون کلید آن گم است

پاسخ ها و توجیحات قاضی :

حضرت قاضی تبسم زیر لب *** چهره در هم کرد پس مانند شب
گفت: آری، بشنو از من رازها *** تا برآید از دلت، آوازا
محتسب گر مست دیدی، باک نیست *** آدمی جز مست سینه چاک نیست
خاکِ آدم گشته با مستی عجین *** راستی با مست می گردد قرین
آن که می ناخورده ، حیوان زاده است *** آدمیت را، زاصل افتاده است
دم که آدم گشت اخراج از بهشت *** سرنوشت او به غم ، شیطان نوشت
بعد پانصد سال اشک و آه و درد *** توبه و هم گریه ، با رخسار زرد
حضرت حق باب رحمت باز کرد *** تاك را با درد و ی دمساز کرد
شادی آمد از بهشت او را پدید *** جبرئیل آورد بهر وی نبید
قطره های اشک انگور زلال *** آمد از جنت ورا شرط کمال
چون که شیطان شادی آدم بدید *** هم قبول توبه ی او را شنید
خویشتن آراست ، چون پیغمبران *** در زمین مسکن گزیدی، بعد از آن
پس به کف بگرفت تسبیحی بلند *** ریش خود بگذاشت، تا باشد کمند
بر سر خم می نشستی روز و شب *** داشت فرزندان آدم در تعب
خورد می بسیار و زشتی ها نمود *** حضرت هابیل را هجوی سرود

دختران را برد در مستي ز راه *** حضرت يوسف در افكندی به چاه
حيله هاي خود به پاي مي نوشت *** کرد پنهان آن چه بودش درسرشت
آن قدر بد مستي و آواز کرد *** تا که جبریل از زمین پرواز کرد
رفت و حکم آورد از پروردگار *** منع مي فرمود ذات کردگار
ليک پنهان گفت جبریل امين *** مي بود آزاد در روي زمین
از براي مردمان پاک جان *** ني ز بهر رذل هاي ناتوان
الغرض براهل معنا مي مجاز *** خاصه با شیرین لبان ، قدر نیاز
هست در این شهر بس انگور زار *** از براي مردم والا تبار
پیرو موسا و عیسا اهل مي *** هم که آزاد است بر فرزند کی
چون دو صد میخانه در این شهر هست *** مي ببايد بر سر هر خم نشست
تا مسلمان ها نیاشامند از آن *** هم نیفزایند آب آن ناکسان
مي ببايد ناب باشد وقت کار *** تا نگردد مردمان را جان نزار
محتسب زاین روي بايد ناگهان *** جانب میخانه ها گردد روان
بوده دیروز او به کار امتحان *** خورده از هر خم به مقدار توان
ليک در شهر است صدها میکده *** قي کند بسیار ، مرد مي زده
محتسب مأمور معذور است و بس *** گر چنان دیدي ، به فریادش برس
هم اگر دیدي تو مسجد را دکان *** پس گمان بردي که گردیده فلان
علتش اکنون هویدا مي کنم *** ساحت آن را مبرا مي کنم
بود مسجد را شبستانی خراب *** جان ما از آن خرابي در عذاب

هم نبودش باني تعمير و وقف *** تا شود آباد آن ديوار و سقف
شد به استيجار مردی ارمني *** كيسه ها از نقره بودش يك مني
پس مخارج كرد ما را ناگزير *** تا شدیم از ارمني منت پذير
گشت مسجد ميکده از اضطرار *** هست جايز اين چنين راه فرار
گفت: آری، کردم از تو نك قبول *** علتی این سان، ولي اي بوالفضول
آن شبستان از چه رو جاي قمار؟ *** گشته گویا مسجدِ ضل و ضرار
گفت قاضي: گر تو خود صبر آوری *** اين چنين مسجد به ناحق نشمري
هست آن را نیز علت آشکار *** پاك باشد خانه ي پروردگار
چون شبستان شد خراب از زلزله *** خلق برپا کرد بانك و ولوله
گشت اينك خانه ي يزدان خراب *** از كجا آريم مفتي ما ثواب؟
بايد اکنون ساخت مسجد را به جد *** تا شود جان را حقيقت مستعد
ليک نه زر بود و نه ابزار کار *** هم نه معماری که باشد خبره وار
اين چنين بگذشت سالي بيش و کم *** تا که پيدا شد عزيزي محترم
خلق را چون دید در مسجد خراب *** يك شبستان ساخت آن جا با شتاب
ليک چون نوبت به دخل و خرج شد *** جمله رم کردند و قاضي فرد شد
پس به جبران مخارج شغل ها *** شد به پا در مسجد خيرانسا
جز زیان اما ناداي حاصلی *** باز ما ماندیم و قرض قابلي
تا یکی از مردمان لاس وگاس *** آن که شهرش هست مهد نرد وتاس
حیلتی کرد و شبستان را گرفت *** بهر درس و بحث با پیمان سفت

گرچه ترویج قمار و زنب بود *** لیک حرفِ درس ، زنب از آن ربود
کرد واجب مصطفی با این کلام *** « اطلبوا العلم فریضه » برانام
چون نکردی هیچ استثنا از آن *** پس مباح است این تعلم ، بی گمان
الغرض با این بیان معتبر *** بسته شد با وی قراری پرنثر
آن شبستان دگر، تعلیم را *** گشت از دیگر عمارت ها سوا
دید بازرگان چو قاضی را چنین *** درگذشت از بحث، بیش از آن و این
گفت: اما، زن میان مآذنه ؟ *** کو شهادت می دهد: اسلام نه؟!
گفت: می گویند اهل حمص این *** مصطفا باشد رسولی بس امین !
این اذان و هم مؤذن نوبراست *** مسلمین را این اذان گفتن سراسر
راز آن برگو که مجنون می شوم *** زاین شگفتی ها، دلی خون می شوم
گفت قاضی: باز کردی تو شتاب *** می شود کار از شتاب تو خراب
این مهمی نیست آن سان صعب و سخت *** کو برآرد از دلت خون لخت لخت
بشنو اکنون، کان اذان رازش چه بود؟ *** و آن مؤذن قول و آوازش چه بود؟
مسجد ما را مؤذن دیگر است *** لیک یک چندی بود در بستر است
لاجرم باید اذان گویی دگر *** هفته ای گوید، اذانی مستمر
بر مؤذن نیز شرط است این قدر *** کو صدای وی رسد در گوش خر
در به شهر حمص ، بس گشتیم ما *** یافت این جا می نشد آن سان صدا
تا که پیدا شد زنی اهل کتاب *** باصدائی بس رسا و بانگ ناب
چون مؤذن شد بدین سان منحصر *** لاجرم گشتیم بر وی مقتصر

چند روزي، تا شود به آن دگر *** شد اذان گومان کمي نامعتبر
گو چو شب باشد، نمي بيند کسي *** هم نمي بيند اين مردم بسي
خود جهود است اين مؤذن اي پسر *** چون کند اقرار بر خيرالبشر؟
گويد او پس « اشهد ان » چنين *** مردم حمص بگفتندي اين
ديد ، قاضي بس بود حاضر جواب *** مي دهد پاسخ تاممي از کتاب
هرچه مي گويد، کند توجيه او *** گفت: اي قاضي، کنون اين را بگو
دفن يك زنده به حکم دادگاه *** خود چه مي باشد؟ بگو اي مرد راه
ما همه ديديم ، در تابوت بود *** زنده در گورش نمودندي ، چه زود؟
اين چه حکم و اين چه رسم نابجاست ؟ *** زندگي در گور کردن ، کي رواست؟
اين عمل توجيه کردن نارواست *** پس عدالت کو، کجا وجدان؟ کجاست ؟
هي سخن مي گفت- نالان- ساده مرد *** غافل از قاضي که مکر او چه کرد؟
گفت: بس کن ديگر اي مرد دبنگ *** ورنه مي دوزم لبانت را قشنگ
خود ز چيزي کو نمي داني مگو *** بشنو از من داستانش را نکو
کاین قلم اوضح بود از واضحات *** واین چنين حکمي بود از محکمت
پيش از اين يك عورتي از مسلمت *** « موتِ فرضي » خواست از حکم قضات
مرده گویا شوهر وي در سفر *** سال ها باشد ندارد زاو خبر
همسفرهايش همه برگشته اند *** جمله بهر وي ولي سرگشته اند
فاش مي گویند: شویش مرده است *** در سفر گویا که دشنه خورده است
در میان دره اي نزديک فارس *** کاروان را برده دزدان ازاساس

دسته اي گشته فراري زآن ميان *** چند تن مضروب و مقتولي عيان
همسر وي زآن مكان گم گشته است *** بي خبر زاو جمع مردم گشته است
بعد چندي طي تشریفات شد *** جمع استعلام و تحقیقات شد
پس گواهان، داوران، اهل وثوق *** مردمانی از عدول و از صدوق
راهداران، پاسداران، میر شب *** پاسگاه و آگهی، شمشیر شب
مرگ وي را خود شهادت داده اند *** با یقین ، ني حسب عادت داده اند
طي شد از تحقیق و اعلان مدتي *** منقضي گردید از آن فرصتي
علم حاصل شد، قرائن جمع گشت *** « موت فرضي » پس ز حکم من گذشت
مجلسي برپا شد و ماتم نوشت *** گریه ها کردند بر آن سرنوشت
عده ي فوت آن زمان همسر گرفت *** ماجراها زآن سپس از سرگرفت
بعد چندي خواستگاري کرد از او *** محترم مردی بدون گفت وگو
پس عروسي کرد و سامانی گرفت *** آشياني، نیز جاناتي گرفت
کودکان آورد از این شوهرش *** سقف خوش بختي به بالاي سرش
از پس آن سال هاي رنج و غم *** مي رسیدش روزگاري مغتم
تا که ناگه مردك از ره در رسید *** گفت: هان اينك منم، اي رو سپید
در سفر بودم، کنون باز آدمم *** با تو اکنون ساز و دمساز آدمم
بازگرد و همسر من باش زود *** ورنه خواهم کرد در این جا قعود
گفت زن با وي: رفیق محترم *** این زمان باشد مرا دیگر حرم
دارم از او کودكاني تندرست *** من چگونه بازگردم؟ گو نخست؟

تو کجا بودی، تمام این سال ها؟ *** بی خبر بگذاشتیمان درسرا؟
از چه پیغامی نادادی پیش از این؟ *** تا نگردد مرگ تو برما یقین؟
همسفرهای تو گفتندی همه *** حمله آوردند دزدان با قمه
کشته شد چندی، فراری دیگران *** کاروان را کرد لخت آن ناکسان
تو از آن شب غیب گشتی گو که نیست *** جمله گفتند آن فلانی زنده نیست
ما ز ناچاری به قاضی رفته ایم *** «موت فرضی» تو راضی گشته ایم
جمع گردیده شهود و بینه *** تا بگوید قاضی آری، یا که نه؟
عده بگرفتم پس از آن ماه ها *** راه ها رفتم، همه خوف و رجا
بهر ختم تو مجالس شد به پا *** گریه ها کردیم ما، در آن عزا
الغرض تو نزد مردم مرده ای *** چون توانی گفت اکنون زنده ای؟
گر بفهمد شوهرم عاصی شود *** پاره ده ها جامه کرباسی شود
ز آن سپس تا حضرت قاضی شود *** از کجا با این قدر راضی شود؟
کودکاتم را چه گویم من کنون؟ *** شوهر و فامیلان، باری فزون
من ز تونی بچه دارم، نه نشان *** لیک از این شوهرم هستی کسان
خود خطا کردی، ز من غافل شدی *** سال ها بیگانه ای جاهل شدی
هم چنان می گفت زن، با جنب و جوش *** داستان های گذشته، با خروش
مرد گفتا: چون در آن شب دزدها *** حمله آوردند از ارض و سما
هرکسی را کو نبودی توشه ای *** زود پنهان گشت در یک گوشه ای
لیک بودی مر مراده ها شتر *** جمله از مرغوب کالا بود پُر

هرچه سرمایه مرا بودي همان *** حاصل رنج خود و ارثم در آن
دل نمي كندم ز يك سو زآن همه *** سوي ديگر بود شمشير و قمه
گشته خرتوخر تمامي كاروان *** دزد و صاحب مال و جمعي ساربان
واندرآن غوغا تو ام آمد به ياد *** سر برآورد عشق تو دردل چو باد
عزم خود را جزم كردم بر فرار *** بود جماز من اندر انتظار
صورتتم را پس به پوشيدم به شال *** كندم از تن جامه ي اطلس به حال
هم چو دزدان هيئتي آراستم *** پس به قصد كار خود برخاستم
نقره و زر، آن چه با خود داشتم *** دور از دزدان ، همه برداشتم
هرچه كالاي نفيس و هم گران *** شال ها زر دوز، با تير و كمان
جمله را بر پشت آن جماز زود *** بستم و پنهان بجستم با نقود
دزد كز دزدان به دزد نو بر است *** خاصه كان اموال هم قدري سراسر است
آن حرامي ها به كار قافله *** من فراري، با تمامي راحله
ليك از ترسي كه در خود داشتم *** با گدايان مدتي بگذاشتم
تا كه نشناسند در منظر مرا *** با غريبان گشتم آن جا ، آشنا
اندك اندك مال ها بفروختم *** عزم عودت، سيم و زران دوختم
كاروان را تا به بغداد آمدم *** هم از آن جا نيز ناشاد آمدم
يك تن از دزدان مرا در شهر ديد *** پس شتابان جانب قاضي دويد
كاین همان باشد كه ما را لخت كرد *** اشتر ما را بكشت و پخت كرد
هرچه گفتم تهمتي اين نارواست *** اين چنين نسبت به چون من، ني رواست

ليک دزد و قاضي هم جنس را *** کي بود با چون مني، درد آشنا
پس به حبسم امر کرد و شد تباه *** آن چه را خود بافتم در بين راه
تا که در زندان رفيقي يافتم *** محرمي، عالي شفيقي يافتم
حال خود را گفتم و دادم و عيد *** تا که هنگام عمل زاو در رسيد
حاکم آمد، بازديد حبسيان *** حال خود گفتم به نزد او عيان
نام من در عفو سالانه نوشت *** تا شدم آزاد، زان بد سرنوشت
بعد از آن بسيارها رنج و الم *** نزد تو باز آمدم ، با کوه غم
ليک مي بينم هنوز آغاز راه *** گوئيا از چاله مي آيم به چاه
گفت زن: اين ها همه افسانه است *** نک مرا يك همسر و هم خانه است
کودکان دارم ز مرد ديگري *** با زبيده ، اصغري و اکبري
مرد و زن بودند اين سان در سخن *** تا که ناگه گفت زن: هين شوي من
شوهران درهم به پيچيدند زود *** جنگ شد مغلوبه ي بود و نبود
تا که پيدا گشت خيل گزمگان *** برد ايشان را به نزد ميرخان
او فرستاد آن دو را در نزد من *** با شهود و آن چه رفته از سخن
قصه ها گفتند تا آخر تمام *** آن دو- مرد و زن - و شد ختم کلام
نيک سنجيدم که شوي دومين *** کودکانش هست مرد نازنين
گفتمش بگذر تو از اين ادعا *** کآن ندارد سود بهرت مطلقا
سال ها اين زن به خود بگذاشتي *** زندگاني اش تو مختل داشتني
ني فرستادي تو خرج و نه خبر *** هيچ پيدايت نبود اين جا دگر

عاقبت ناچار آمد محکمه *** تا بگیرد حکم را، بی مظلومه
گشت استعلام و اعلان این خبر *** گو مگر پیدا شود از تو اثر
الغرض طی شد مراحل بیش و کم *** تا نباشد هیچ کس را رنج و غم
حکم « موتِ فرضی » تو بعد از آن *** گشت صادر بهر مرغ ناتوان
عده بگذارد، کند آزاد جان *** هست دنیا دارِ مشق و امتحان
شوی کرده همسر تو، ز آن سپس *** این سخن بگذار و پنهان کن هوس
خاندانی را عبث بر هم مزین *** بهر تو جز این فراوان است زن
کودکان دارد زاین شویش، ببین *** رو به شهر دیگری منزل گزین
نیست در آئین ما، یک زن دو شوی *** دور شو، این قصه را با کس مگویی
مردِ تاجر گفت: تاوان می دهم *** خود زر و سیمش فراوان می دهم
گر رود زاین شهر و بگذارد به من *** مادر زهرا، سکینه، با حسن
نیز این راز از کسان پنهان کند *** خویشتن را دور از این بهتان کند
یاد نارد بعد از این، افسانه را *** دور سازد از سر خود این هوا
باز گردد او به بغداد و به بلخ *** قصه کم گوید ز آن روزان تلخ
دور گردد دور، هم آن جا که بود *** بگذرد زاین زن - هم اکنون - زود زود
می دهم او را فراوان مال ها *** بگذراند خوش، تمامی سال ها
ورنه گر خواهد کز این زن دم زند *** راحت یک خاندان بر هم زند
باز گوید داستان های عبث *** ز آن چه را بگذاشته خود، در هوس
می شوم در لحظه من نزد عسس *** معجزه ریگ است و صحرای تبس

مي كنم درخواست، حكم اجرا شود *** مرده بايد دفن ، هم حالا شود
نزد اين قاضي، يقين او مرده است *** پيش از اين تشریف خود را برده است
به كه اكنون بازگردد جاي خويش *** نيست يك زن را دو شو، آئين وكيش
بهر او زن هست در شهري دگر *** زود مي بايد شود دور از نظر
گر كه او را مير شب پيدا كند *** مرده اي را دفن هم حالا كند
الغرض ، بسيار گفتندش چنين *** يك دمي با خويشتن تنها نشين
بگذر از اين زن، بگير اين زر، برو *** آفت اين زندگي هرگز مشو
بشنو اين زهار، حمص اين جا بود *** فرض زنده، مرده گو هرجا بود
راه خود در پيش گير و باز گرد *** و نه خواهي شد هم اكنون روي زرد
زندگاني دفن مي گردد، هلا *** بشنو اين زهار را از من و لا
گفتمش آري، به پنهان نيز هم *** آن چه را بايد بگويم، بيش و كم
ليكن آن احمق، گمانش زنده است *** زندگاني دوزخ فرخنده است
من فراوان گفتم و تاجر همه *** زر نشانش داد و پنهاني قمه
احمقك نه اين شنيدني و نه آن *** شد از اين رو دفن ، بي نام و نشان
بود در اين شهر مردك مرده اي *** لاف مي زد: اي خلاق ، زنده اي
پس كلاه خويش قاضي كن دمي *** دور از اين جا بود او را همدمي
گر كه مي رفت او، زر تاجر به كف *** بود بهرش زن فراوان ، صف به صف
نيز مي شد حفظ جمع كودكان *** گفتمش بسيار، در اين جا ممان
ليك او ماند و چنان شد داستان *** كه تو خود ديدني، حكاييت باستان

مردہ اند این سان خلیق بی گمان *** قرن ها و قرن هائی پیش از آن
 فهم را گر آدمی انکار کرد *** مردہ بی شک ، بی خرد چون کار کرد
 آن کہ می گوید خودش تقلیدی ام *** نوعی از بوزینه ی ناهیدی ام
 عصر دانش می کنم تقلید من *** دشمن اندیشه باشم بی سخن
 خویش می گوید کہ محتاج ولی است *** قیمی خواهد ، جناب وی صبی است
 یا کہ محجورند ایشان از اساس *** چشم خود بسته ، چون گاو ان در خراس
 آشکارا تن زند از درک و فهم *** از خرد بی شک ندارد هیچ سهم
 این چنین آدم ، یقین دان مردہ است *** عقل قی کرده ، خریت خورده است
 کی بود زندہ هر آن کو آشکار *** می کند انکار فهم روزگار
 چشم می بندد بہ روی هست و نیست ** این چنین انسان بگو از جنس چیست ؟
 زندگی بی فهم بس تنگ است ، تنگ *** کار آدم بی خرد لنگ است ، لنگ
 آری اما ، ادعاها بی کران *** نک منم فرزند کوروش ، روضہ خوان
 از فریدون آن چہ مانده ، این بود *** عقل چون تعطیل شد ، دکان شود
 پس شگفت آورد ، زاین حکم و حکیم *** « قصہ الکہف و اصحاب الرقیم »

گفت: آری حضرت قاضی ولی *** یک سخن- بگذر زمن، جان علی-
 رازهای جمله احکام تو خوب *** نیست قاضی- جز تو- در ملک جنوب
 آفرین ، صد آفرین ، صد آفرین *** لیک با من گو، تو راز آخرین
 این دگر خود دیده ام ، خود دیده ام *** نی زاین و آن سخن بشنیده ام

صبح چشم دید، از بود و نبود *** نیست این افسانه ی گفت و شنود

شخص قاضی.. من چه گویم بیش از این؟ *** حضرتت خفته به رو، روی زمین

نوجوانی تازه رسته خد او *** پس نگویم بیش از این، از مد او

خود برآورده ذکر، هم چون قضیب *** خویشان دیدم، بگو مرد نجیب

آن چه شخص من از آن بس راضی است *** بس کنم دیگر، حضور قاضی است

گرچه او را شرم بود و واهمه *** زان چه می گوید همه، آری همه

گفت با خود: گر که قاضی رم کند *** و این فضولی های من را نم کند

هم چو آن مرده، که زنده مرده بود *** خویش در تابوت او را دیده بود

گر دهد فرمان به دفن، چون کنم؟ *** با زبان خود، خودی داغان کنم

کاش می خشکید یک دم، این زبان *** کو نمی گفتم مگر، این سان عیان

با چنین شهر و چنان زنهاها *** کاشکارا دیدم آن را، بارها

بعد از آن الطاف بی حد و شمار *** کز جناب قاضی ام، آمد به کار

خبط کردم خبط، حرفی بس عبث *** این چه پرسش بود، کو فریاد رس؟

من غلط کردم، غلط کردم، غلط *** و رغضب گیرد به من قاضی، غضب

خود چه سازم، کیست این جا یاورم؟ *** یا که دارم، تا شفیعش آورم؟

صبح تا اکنون به وی محرم بدم *** از چه رو با نقطه ای مجرم شدم؟

در دل خود داشت پنهان عالمی *** سایه افکنده است ترس مظلومی

ناگهان اما، برآمد معجزه *** هم بدان سانی که درکش عاجزه

دید می خندد زدل، قاضی القضاة *** نذر کرد آن دم، سه ساعت از قنات

اندکي رندانه او را بنگريد *** پس دلايل را، يکايک آوريد

داستان قاضي چنان توجه کرد *** کو خجل گفنا که صد احسن به مرد

قاضي حمصي، يقين کردم تكي *** بر فراز چرخ ، جنس موشکي

گشت ايمانم چو کوهي استوار *** بي قرارم شرح آن را بي قرار

خود بفرما، تا به تاريخ بشر *** جمله بنويسيم، بي خوف و خطر

گفت قاضي: بشنو اينک توسخن *** جمله اسراري که مي خواهي زمن

بود بازرگان پيري، پيش از اين *** ثروتي بي مثل بودش، در زمين

مرد و از وي ماند يك کودک به جا *** جملگي اموال او لنگ در هوا

قيم وي گشت دزدي بي نظير *** کاندرين ملک است بس شغلي خطير

مي بخورد اموال او را ، بيش و کم *** يادگاري مانده از ملک عجم

سال ها بگذشت و کودک شد جوان *** مادرش پيري خمود و ناتوان

ليک غارت گشت در اين سال ها *** ديگرانش مقتدا و مهتدا

تا به من گفتند از خاصان تني *** کو کبيراست اين پسر، صاحب فني

گرچه بي ريش است و تازه ، نوجوان *** مي تواند کار خود را، مي توان

ديده بودندش کسان ، در محفلي *** داده دل، قلوه گرفته حاصلي

او يقين داد و سند را قابل است *** کامل است و بالغ است و عاقل است

مصلحت باشد که بهر حفظ مال *** خود به کف گيرد هر آن چه مانده حال

ورنه با اين سان ولي و قيمي *** مي نماند بهر وي بيش و کمي

ليک مي بايد بلوغ وي تمام *** تا شود ثابت، به نزديک امام

سد باب الشر و احياء الفقير *** كان فرضا للقضا، خير كثير
عون مظلومان و خصم سارقان *** هم ملاذ الخلق ، زيب العابدان
حجه الاسلام و قاضي، مجتهد *** حاكم شرع و امامي مستعد
هم ولي و هم رئيس مسلمين *** غوث محرومان، غياث المستكين
آن كه فعل و ذكر او خير تمام *** جملگي گفتار او خير الكلام
نائب الحق و الامام المنتظر *** واسط الفيض ، خطيب المؤتمر
سايه ي شخص خدا، روي زمين *** حضرت قاضي، امام المسلمين
كي شود راضي كه در ملكي چنين *** ظلم بريك تن روا گردد مهين
پس بيامد بهر اثبات بلوغ *** هم صدور حكم رشدي بي دروغ
من نگه كردم ز هارش، مقعدش *** خالي از مو بود- سرتا پا- قدش
از خجالت آلتش خوابيده بود؟ *** يا كسي او را شبی گانیده بود؟
هست بالغ اين پسر، يا كودك است ؟ *** لاي پایش- نیز- شايد فوتك است؟
حكم شرع است و نباشد ملعبه *** « ماء عذب كان فيها المشربه »
پس به رو خفتم ، بریزد شرم او *** شايد آن گه سر برآرد ، نرم او
گو مگر احيا شود حقي ز كس *** گفتمش تا ته فرو كن، يك نفس
پس چنين بودي كه ديدي داستان *** قاضي ام من خود ، ز عهد باستان
بهر اجراي عدالت شايقم *** مر رعيت را امامي لايقم
من غياث المستغيثينم عمو *** قصه را گفتم ولي با كس مگو
چون عوامند اين همه، ني اهل دل *** پس نبايد ساخت ، آب جمله گل

رمز را خاصان فقط شایسته اند *** چون که « سرالحق » همه دانسته اند
هست « کالانعام » آری این عوام *** گاو و خر، یا حضرت میمون تمام
گشت آن مرد مسلمان در شگفت *** ز آن همه احکام شرعی، سفت سفت
آن چه در درزش نه مویی جا شود *** نی امام و قاضی اش رسوا شود
گاه دروازه ست و گاهی سوزنی *** اشتری وارد شود از روزنی
آن چه خواهد نزد او پیدا شود *** و نخواهد قبله ی حاشا شود
گاه ملیت شود خود ضد دین *** دین و ملیت بود گاهی قرین
پایان ناخوش داستان :

می شوم گاهی چنین ، گاهی چنان *** ور بخوام خود ، امیرمؤمنان
دشمن من- هرکه- قطعا کافر است *** دوست دار من علی اکبر است
زیر می باشم خودم ، گاهی به رو *** مغز را می دهم من ، شست و شو
هر طرف باد است، خود آن سو شوم *** گاه حتا ، حضرت یابو شوم
هرکجا خواهم روم ، حاکم خودم *** دشمن مظلوم و هم ظالم ، خودم
الغرض من هرچه خواهم آن شود *** پس به تخم، عالمی ویران شود
سود شخص من، به آنم هست و نیست *** ورکه اجدادم به هستی ریست، ریست
رشوه را گر من بگیرم جایز است *** فیض می بخشم، وجودم فایض است
من چنین هستم ، چنان هستم ، چنان *** گاه خود کیرم و گاهی کیردان
آفرینش، اشرف خلقش منم *** از طفیل من بود هستی، منم
نام من در عرش بنوشته خدا *** هرچه هستی هست بهر من فدا

عین رحمت ، بحر علم و فضل و جود *** قدسیان کردند، شخص من سجود
 عالی ام من ، عالی اعلاستم *** کافران را تیغ ناپیداستم
 قول و فعل من بود، حکم حکیم *** سایه ی مهر خداوند رحیم
 جمله گی پیغمبران، تفسیر من *** هم ولی الاولیاء تحریر من
 معنی هر دین و هر علمی منم *** هرکجا جنگی و یا سلمی منم
 قطع دعوا را فقط من می کنم *** هرچه حاشا را فقط من می کنم
 من منم ، آری منم ، آری منم *** گر منم ، پس کو کدوی گردنم؟
 گردنم گاهی شود، هم گردنم *** گردنم را هم ، بپرسید از زنم
 من زنم من ، نی زنم من ، می زنم *** خلق عالم را ، چراغی روشنم
 هو منم ، یا هو منم ، یا حق منم *** حاوی کل ، جامع مطلق منم
 پس به دور آمد، سماعی گرم کرد *** ساقیان را رقص مستی نرم کرد
 بزم را دیدم چو بزم عارفان *** هی زدم برخود، ممان این جا، ممان
 هرچه با خود داشتم بگذاشتم *** جل پلاس خویش را برداشتم
 آن خسارت ها، جرایم ، روی میز *** با دلم گفتم ، همه در کیسه ریز
 دست چون بردم ، به سوی سکه ها *** وحی نازل شد هم آن دم از سما
 نصف باید کرد « نصف لی و لك » *** جمله اما بهر آن يك برگ تك
 آن که راه فوز تو هموار کرد *** در درونم چیزیکی پروار کرد
 رو که گر يك دم بمانی نادمم *** مر امامت را به مسجد قادمم
 پس دم را روی کولم ، با شتاب *** جستم و جستك زنان سوی رباط

شرط کردم تا که جان دارم به کف *** سوي شيخان ننگرم، هر صنف و صف
 چون که این قومند هیچ و هرچه هست *** موش کوران رذالت ، جمع پست
 گر به ظاهر دیدي او را جنس موم *** دور باید گشت زاین اصنافِ شوم
 کاین همه جنس دروغند و ریا *** آفرین بر این شمایل ، مرحبا
 لحظه اي در لحظه اي ، دیگر شود *** قاطري ، اسبي ، الاغي ، خرشود
 این دگر عین پلیدی هست و بس *** نام خود کرده ، منم ني بوالهوس
 گو چه خوش گفته که افیون بشر *** مي نماید در دمی آدم چو خر
 خویش مي گوید که عبدم من ، عبید *** اشتری از کوه سنگي شد پدید
 زاده از مادر گنه کار و پلید *** کرده باور روسیاه و روسپید
 جمله خیر و شر هر نابخردي *** مي پذیرد هرچه، از دیو و ددي
 از چه هر پیغمبري گشته شبان؟ *** این چه رازی هست گردیده نهان؟
 بی شمار افسانه و افسون ز چیست؟ *** و این همه قهر و غضب از آن کیست؟
 این چنین ایمان کور و ضد فهم * مردم این خاک را، این است سهم
 کرد بیدادي قباد از قتل عام مزدکان *** کونه بخشایند در اعصار بر ساسانیان
 ننگ این افسانه اما تازیان را ره گشود * تخت شد منبر تمامی ملک را غارت فزود
 سوختند ایران و از بُن ، جان و تن *** جملگی بیمار، هر مرد است و زن
 شادکامی گشت: آه و اشک و غم *** هرچه نیکی بود رفت و ، ماند دم
 قرن ها بگذشت ، ترک و تازیان *** هرچه گو کردند، با ملکِ شهبان
 آن چنان کشتند و ویران شد اساس *** تا مغول گردید پیدا، با سپاس

گرچه از بن کند تخمِ حاکمان *** لیک بعد از قرن ها سود و زیان
جز نظام الملك و خنجر بس نماند *** عارف و درویش ، دیگر کس نماند
کوچ کردند از جبل عامل ، همه *** با محقق ، حر و بسیاری قمه
پس تولا و تبرا شد شعار *** کشته از مردم- چه گویم؟- بی شمار
تا که با خون ، فرقه ای تسجیل شد *** « رافضی »-آری- چنین تأویل شد
عید زهرا شان عمرکش ، در ربیع *** سر زد افعالی که- بس گویم: - فجیع
گشت شب های قلم برداشتن *** هر گناهی را ، ثوابی کاشتن
پس قزلباشان چه کشتند و نوشت *** جعل فرهنگ و دیانت شد سرشت
یک نفر صد جلد گفته ، حرف مفت *** دیگری گاده است ، با چیزی کلفت
قصه ها و قصه ها و قصه ها *** سرگذشت غصه ها و غصه ها

این چه ملت بود و با وی پس چه شد؟ *** من نمی گویم چه شد، اما چه شد؟
خود سکوتم بس، زبان ها ناتوان *** گند بویش ، از کران تا بی کران
از بیان خارج بود این سرگذشت *** و آن چه بر ایران و ایرانی گذشت
گریه هم تسکین این ماتم نداد *** این چه دیوی بود، در ایران به زاد؟

پایان

« داستان قاضی حمص / م. ر. زجاجی . تهران : ۱۳۷۸ و ۷۹ »

منتشر نشده تا کنون .